

به نام خدا

فایل عیار سنج قلب مرابرده به تاراج

نوشته

شبیم سعادت

انتشارات شقایق

سر آغاز

گفت خانه‌ها در غیاب ساکنشان خواهند مُرد

و سپس

به قلبش اشاره کرد...

شاخه گل کوچک را در نهایت ظرافت روی جیب

کت داماد مرتب کرد و با صدای رسایی گفت:

- آقای داماد لطفاً دسته‌گل رو با هر دو دستتون

بگیرین و چشمتون رو ببندین!

دوربین را آماده‌ی ضبط کرد و صدایش در آن

محیط سرسبز پیچید:

- عروس خانم از پشت سرتون می‌آد و دست رو
شونه‌تون می‌ذاره... ببین کاملاً ریلکس باش وقتی
اولین بار نگات به عروس افتاد هر حسی رو که تو دلت
داری، به زبون بیار. انگار که اینجا جز تو و عروس خانم
هیچ کس نیست! می‌دونی که ما جز معدود آتلیه‌هایی
هستیم که برای کلیپ عروسی رئال کار می‌کنیم. دلم
می‌خواد همه چیز کاملاً طبیعی باشه!
امیر لبخند جمع و جوری زد. معمولاً با کسی به این
زودی نمی‌جوشید، اما حال خوب امروزش سوای بقیه
روزهای عمرش بود. مودیانہ گفت:

سرآغاز □ ۵

- آخه شاید وقتی چشمم به عروس افتاد یه حرفهایی به زبونم بیاد که جلوی شما زیادم
آبرومندانه نباشه!

فیلم بردار دوربین را تا روی جناغش بالا برد و با
لحنی خودمانی جواب داد:

- تو راحت باش، ما چند ساله تو این کار گوشمون
به شنیدن حرفهای غیرآبرومندانه عادت کرده!
شروع به ضبط کرد و مهتا با آن لباس فرمالیته‌ی
عروس، قدمهای شمرده‌ای از پشت سر برداشت.
بلندی پیراهن ساده‌اش تا روی مچ پا بود و هیچ
شلوغ‌کاری در طراحی لباس دیده نمی‌شد. روی

پنجه‌هایش ایستاد تا قدش به شانه‌های امیر برسد و انگشتان کشیده‌اش را روی کتف‌های او گذاشت.

رایحه‌ی عطر مهتا خیلی زود زیر بینی امیر پیچید و برای لحظه‌ای یادش رفت که بعد دیدن مهتا باید چه بکند. فقط یادش آمد که خانم فیلم‌بردار گفته بود با دیدنش هر حسی را که پیدا کرد، به زبان بیاورد.

سمت مهتا چرخید و پلک‌هایش را گشود. حالا کمر ظریف دخترک بین دستانش بود و آن صورت سفید و لب‌های خوش‌رنگ قلبش را زیر و رو می‌کرد. گور پدر حرف و کلمات... کاش الان گونه‌های خوش‌حالت دخترک را به صورتش می‌چسباند، اما فیلم‌بردار از او خواسته بود چیزی بگوید. بدون اینکه دنبال کلمات

سرآغاز □ ۷

قلمبه سلمبه بگردد، سرش را سمت صورت مهتا پایین
آورد و بینی‌اش را به بینی او چسباند:

- چه خوشگل شدی آخه عوضی!

مهتا که اولین بار بود کسی این مدلی به او ابراز
علاقه می‌کرد، از ته دل غش‌غش خندید. اصلاً این
دختر را برای همین خصلت‌هایش انتخاب کرده بود. با
مهتا دیوانگی، عجیب می‌چسبید!

وسط جاده‌ی جنگلی ایستاده و ماشین‌های ردیف
شده پشت سر که به خاطر فیلم‌برداری معطل شده
بودند، اجازه‌ی وقت‌کشی را نمی‌دادند. دست مهتا را
آرام بالا کشید و سمت خودش برد. درست روی قلب

۸ □ قلب مرا برده به تاراج

کوبنده‌اش گذاشت و این بار کلمات از اعماق قلبش راه
گرفتند:

- اینجامو بردی!

مهتا با شیطننت گفت:

- کجاتو؟

امیر برخلاف او جدی بود. دست مهتا را روی

سینه‌اش کوبید و گفت:

- قلبمو بردی!

لب‌هایش را کنار گوش او به حالت پیچ‌چ جنباند:

- دیگه هیچ وقت پشش نیار، باشه؟

لبخند از لب‌های خوش‌حالت مهتا رفت و برنگشت!

چشم‌های آرایش‌کرده‌اش را بست و کوتاه گفت:

- باشه.

امیر کمر او را از دو طرف محکم چسبید. او را از روی زمین بلند و شروع به چرخاندنش کرد. همه‌ی ماشین‌هایی که تا دقایقی پیش با اعتراض بوق می‌زدند، حالا بوقشان ریتم شادی گرفته بود و چند نفری هم سوت می‌کشیدند. لبخند رضایت روی صورت فیلم‌بردار نشست. این همان صحنه‌ای بود که دلش می‌خواست. امیر، مهتا را در هوا می‌چرخاند و رقص دنباله‌ی بلند لباس در هوا، فیلم را رمانتیک‌تر می‌کرد.

هلی‌شات بالا و بالاتر رفت و همه چیز آن روز زیبا را در دل دوربین ضبط کرد. عروس و دامادی که وسط

جاده‌ی جنگلی دلدادگی می‌کردند. آن محدوده‌ی زیبا
و سرسبز و حتی ماشین‌های ردیف شده‌ی پشت‌صحنه
را...

هر بار که به اینجای کلیپ می‌رسید آهنگ ترکی با
صدای خواننده‌ی زن اوج می‌گرفت. دستش بی‌اختیار
مشت شد. چنگی به کنترل روی میز زد و با آخرین
توان سمت تلویزیون پرتابش کرد. با صدای بدی که
ایجاد شد، آهنگ ترکی قطع شد. به روبه‌رو چشم
دوخت. ال‌سی‌دی تلویزیون خش بزرگی برداشت و
دیگر تصویری در قابش پخش نشد. سینه‌اش به تندی
بالا و پایین شد و زیر لب با خشم تکرار کرد:

- بهترا!

سرآغاز □ ۱۱

دیگر از پخش هزارباره‌ی این کلیپ خلاص می‌شد.
این اواخر حتی از شنیدن آهنگ‌های روی کلیپ هم
حالت تهوع می‌گرفت. هر بار مقابل تلویزیون
می‌نشست، به این کلیپ تکراری چشم می‌دوخت و از
خودش می‌پرسید که چرا نتوانست آن روز جنس
واقعی لبخندهای مهتا را بشناسد؟

نه! دیگر از این کلیپ آبی گرم نمی‌شد. باید ذهنش
را یک‌جا جمع می‌کرد و یک‌بار دیگر گذشته را شخم
می‌زد تا می‌فهمید کجای راه را اشتباه رفت که پیچید
به خم بازی؟

فصل اول

از قسمت بالای پله‌های ایستگاه مترو، باد تندی روی صورتش می‌کوبید. تندتند بالا رفت و وارد خیابان شد. شلوغی بازار آن هم در ساعت میانی روز حرکتش را کند می‌کرد. به هر ترتیبی که بود ازدحام و جمعیت را پشت سر گذاشت و سمت بازار سرپوشیده‌ی عمده‌فروش‌ها رفت. در این بخش از بازار خبری از مردم عادی نبود و نسبت به آن بیرون خلوت‌تر بود.

از دور ویتترین پر زرق و برق چرمفروشی‌ای نظرش را
جلب کرد. بدون تعلل وارد مغازه شد و چرم‌های
آویزان و رنگی دلش را برد. چرم شترمرغی را زیر و رو
کرد و از فروشنده پرسید:

- آقا این چنده؟

فروشنده در حال خوردن کوبیده‌ی سر ظهرش،
بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، پرسید:

- چند پا می‌خوای خانم؟ خرده‌فروشی نداریم!

مهتا از بالای بینی نگاهش کرد و کوبنده گفت:

- عمده می‌خوام!

فروشنده قاشقش را با پلوی کره‌ای پُر کرد. سمت

دهانش برد و با لپ‌هایی باد کرده گفت:

- برو اقتدار!

منظور مرد را نفهمید. از پرستیژ فروشنده هم خوشش نیامد. به تندی از مغازه بیرون زد و مستقیم وارد مغازه‌ی روبه‌رویی شد. چرم‌های مغازه دوم چنگی به دلش نمی‌زد. روی فوم ساده‌ای دست کشید و از فروشنده‌ای که پشت سرش راه افتاده بود و تندتند راهنمایی‌اش می‌کرد، پرسید:

- آقا این فوما رو اگه کامل ببرم چقدر برام آب

می‌خوره؟

با سؤال مهتا، باد فروشنده خالی شد و پکر پرسید:

- عمده می‌خوای؟

سر تکان داد:

۱۶ □ قلب مرا برده به تاراج

- بله.

- پس برو اقتدار!

فکر می‌کرد اقتدار اسم خیابان یا دالانی در بازار

باشد. غرق فکر پرسید:

- کجاست؟

- ته همین راسته، از هر کی بپرسی فروشگاه امیر

اقتدار کجاست، نشونت می‌ده.

مهتا با بی‌اعتنایی پرسید:

- اون وقت اگه من نخوام از اونجا خرید کنم چی؟

فروشنده که ته تهش به هجده سال می‌خورد،

بی‌اختیار خندید. مهتا اخم‌هایش را درهم کشید. پسر

با سرفه‌ای خنده‌اش را جمع و جور کرد و زیر لبی
گفت "بخشید!" مهتا با کلافگی پرسید:

- حالا چند بود؟

- شما برین مغازه‌ی امیر، اگه اونجا چیزی پسند
نشد، من براتون دو و نیم می‌زنم.

از مغازه‌ی دوم هم بیرون آمد و این‌بار کمی از آن
حوالی دور شد. بی‌هدف مقابل مغازه‌ای ایستاد، رنگی
که برای طراحی کیف‌های سال نو در نظر داشت، هنوز
به چشمانش نخورده بود. صدای جافتاده‌ی فروشنده از
داخل مغازه آمد:

- خانم تشریف بیارین داخل، اینجا کارای بهتری هم

داریم!

داخل مغازه‌ی باریک رفت. بوی تند و زننده‌ی چرم‌های حیوانی زیر بینی‌اش پیچید. فروشنده‌ی مسن برخلاف دو فروشنده قبلی با شخصیت و درست و حسابی بود. مهتا زیپ کیفش را باز کرد و از گالری داخل موبایلش مدل خاصی از چرم را به فروشنده نشان داد. فروشنده گوشه‌ی ابرویش را خاراند و گفت:

- چرم کروکوديله! ولی این مدلت خیلی کم تو بازار پیدا می‌شه. اگه بخواین باید براتون سفارش بدم تا آخر ماه بیارن!

- آخر ماه خیلی دیره، حالا چند می‌زنین برام؟

- قابل نداره. می‌افته سه و نیم.

مهتا روی صندلی کنار ابزارهای یراق نشست و گفت:

- خيله خب برام فاکتور کنين.

مرد دستی به ريش‌های پرحجمش کشيد و با تعلل

گفت:

- جسارت نباشه دخترم، می‌شه اول برين فروشگاه

اقتدار، اگه پسند نکردين بياین اینجا سفارش بدین.

مهتا پوف بلندی کشيد. امروز آن قدر اسم اقتدار را

شنیده بود که کم‌کم داشت به آن اسم حساسیت پیدا

می‌کرد. دست‌هایش را دو طرف میز گذاشت و با همان

جسارت هميشگی‌اش پرسيد:

- آقا می‌شه لطفاً بهم بگين این اقتدار کيه که همه

مجبورم می‌کنن اول از اونجا خرید کنم؟! پولداره؟

کله‌گنده‌س؟ یا پسر وزیر وکیل‌يه؟!

مرد بشقاب حاوی شکلات را مقابل مهتا گذاشت:

- هیچ‌کدوم از اینا، فقط حرفش تو این راسته خیلی

برو داره!

مهتا با گونه‌های برافروخته از حرص خندید:

- برو داره؟! دوره‌ی این حرفا خیلی وقته دیگه سر

اومده، خنده‌داره واقعاً! شما با این همه سرمایه و

تجربه از همچین آدم کله‌خری حرف‌شنوی دارین؟

- خانم دارین تو دهن‌تون می‌گین کله‌خرا! چرا باید با

همچین آدمی دربیفتم؟

مهتا نتوانست خودش را کنترل کند:

- خب اگه این جووری باشه که از فردا هر کی تو بازار

ادعا کنه آقا من عقل تو کله‌م نیست، اول مشتریاتون

فصل اول □ ۲۱

رو بفرستین اینجا وگرنه می‌زنم دکور مغازه‌تون رو
می‌آرم پایین!

فروشنده که مرد خوش‌مشربی بود، تبسمی زد و
گفت:

- به این راحتی‌ها هم رامش نشدیم! اوایل خیلی
جفتک‌پرونی می‌کردیم، ولی تهش دیدیم اگه باهاش
صلح کنیم به نفع همه‌س!

نگاه محتاطی به بیرون از مغازه انداخت و تَن
صدایش را پایین آورد:

- البته اینم بگما... الکی هم بهش نمی‌گن امیر
اقتدار! الحق و الانصافم خیلی با جُرْزه‌س! در عرض

۲۲ □ قلب مرا برده به تاراج

سه سال مغازه‌ی مُردنی باباش رو کرد چند دهنه
مغازه!

مهتا گوشه‌ی لبش را آویزان کرد:

- فکر می‌کردم که دیگه دوره‌ی باج‌گیری و این
حرفا از بازار جمع شده باشه!
مرد به تندی گفت:

- باج‌گیر نه! امیر حروم‌خور نیست! روزی چهار تا
مشتری درشت رو برمی‌داره واسه خودش، بقیه رو
پخش می‌کنه بین ما.

مهتا نگاه چپی به مرد انداخت و با لحن منظورداری
گفت:

- یه جور حرف می‌زنین که انگار شما هم طرفدارشی؟

مرد با قاطعیت می‌گوید:

- چرا نباشم؟ از اون موقعی که امیر اومده کار و کاسبی ما هم کلی رونق گرفته، امیر تو بازار چرم شناخته‌شده‌س، همه به اعتبار اون می‌آن از این راسته خرید می‌کنن!

مهتا به نقطه‌ای خیره شد. چلچراغی در ذهنش روشن شد و با لحنی مرموز پرسید:

- حالا مغازه‌ش کدومه؟

مرد از مغازه بیرون آمد. با انگشت سبابه، مغازه‌ی امیر را نشان داد و موقع خداحافظی گفت:

- فقط با فروشندهش زیاد دهن به دهن نذار، هر
چقدر که خود امیر سرسنگین و آرومه، عوضش
فروشندهش ارسال نچسبه!

مهتا با تشکری کوتاه سمت مغازه‌ی اقتدار پا تند
کرد. اول از بیرون سرکی داخل مغازه کشید و بعد با
تردید وارد شد.

پسر جوانی با شانه‌هایی پهن و موهایی حالت داده
روی میز یک‌وری نشسته بود. مهتا در همان ثانیه‌های
اول ورود به فروشگاه اقتدار، نگاه ماتش را دور تا دور
فضا چرخاند. اینجا آن‌قدر تنوع جنس بود که مگر
می‌توانست چیزی را هم نپسندیده بیرون برود!

همان چرمی که از صبح هیچ جایی گیر نیاورده بود،
چند رنگ متنوعش از گوشه‌ی مغازه‌ای که وسعتش
سه برابر مغازه‌های دیگر بود، به چشم می‌خورد. حتی
تهویه‌ی فضا هم آن قدر خوب بود که مثل مغازه‌های
دیگر بوی تند چرم زیر بینی‌اش نمی‌پیچید.

با اشتیاق سراغ رنگ دلخواهش رفت و از پسری که
لبه‌ی میز نشسته بود و اندام مهتا را با خیال راحت
دید می‌زد، پرسید:

- آقا قیمت این چرم چنده؟

برگشت و تازه متوجه نگاه‌های خیره‌ی پسر جوان
روی هیکلش شد.

- چند بهت قیمت دادن؟

۲۶ □ قلب مرا برده به تاراج

مهتا دست به سینه ایستاد:

- یعنی اول باید بدونی بقیه بهم چند گفتن، تا

بتونی قیمت بدی!؟

پسر یکوری خندید:

- نگی هم خبر دارم چی به چیه! چون تو حرف

نزده، می دونم که محمد صبری بهت سه و نیم قیمت

داده و اون لطیف بی پدرم دو و نیم گفته! دیوٹ رو

بینا... داره واسه ما زیرآبی می ره!

مهتا حاج و واج نگاهش کرد:

- شما اینجا فروشندگی می کنین یا برج دیدبانی

دارین؟

نگاه پسر روی مهتا سنگینی کرد و گفت:

- تو این راسته پشه هم پر بزنه، آمارش رو میز

اقتداره!

مهتا با توجه به توصیه‌ی مرد مسن در مغازه‌ی قبلی،

با کراحت پرسید:

- اینجا غیر شما فروشنده‌ی دیگه‌ای نیست که بشه

باهاش صحبت کرد؟

پسر جوانی که تا الان فقط شنونده بود، از پشت

سیستم بلند شد و محترمانه گفت:

- چرا هست، در خدمتم خانم!

نگاه مهتا روی پسری نشست که ریزنقش‌تر از

فروشنده بود و پرسید:

- شما امیر اقتدارین؟

با این حرف، ارسلان با لودگی خندید و با اشاره به

پارسا گفت:

- این امیر سوسکی هم نیست، چه برسه به امیر

اقتدار!

پارسا اخمی به ارسلان کرد و به مهتا گفت:

- امرتون خانم؟

مهتا چرم مد نظرش را نشان داد و گفت:

- این آقا انگار بلد نیست قیمت بده، خواستم ببینم

چرم کامل این کار چقدر درمی‌آد؟

- قابل نداره خانم، برای شما چهار تومن!

مهتا برای لحظه‌ای یکه خورد:

- اوه چه خبره؟! شما از همه جا گرون تر قیمت

دادین!

ارسلان وسط حرف آن دو رفت و خطاب به مهتا

گفت:

- شما دارین چرم اصل ما رو با فوم آشغال بقیه

مقایسه می کنین؟

مهتا وجود ارسلان را نادیده گرفت و به پارسا گفت:

- فردا می آم همین کارو به تعداد می برم، اما با

همون قیمت سه و نیم!

ارسلان دوباره خودش را انداخت وسط:

- خانم چهارتومنه، یه ریالم پایین تر نمی دیم. اینجا

مغازهی امیره؛ مشتری قیمت نمی ده!

مهتا با لجاجت دوباره رو به پارسا گفت:

- من سه و نیم بیشتر به این کار نمی‌دم!

ارسلان کم‌کم جوش آورد:

- حرف تو سرت نمی‌ره خانم؟ چهارتومن، والسلام!

مهتا دوباره خواست حضور ارسلان را مثل پشه‌ای

مزاحم نادیده بگیرد که صدای توبیخ‌مانندی از طبقه‌ی

بالا آمد:

- ارسلان چرا اذیت می‌کنی خانم رو؟ همون قیمتی

که خودش می‌گه بزن دیگه!

بعد از آن مغازه در سکوت فرو رفت و ارسلان به

طرز چشم‌گیری دست و پایش را جمع کرد. پارسا

شروع به نوشتن فاکتور کرد. صدای پایی روی پله‌های

آهنی پیچید و پسر قدبلندی با اندامی عضلانی جلوتر آمد و روبه‌روی مهتا ایستاد.

نگاهی از بالا به پایین به مهتا انداخت و با صدای تقریباً بمی پرسید:

- شما کار رو چه قیمتی می‌خواستین خانم؟

هر چند دقیقه یک فروشنده‌ی جدید در این مغازه رو می‌شد! مهتا کلافه از این وضعیت با اکراه گفت:

- ببخشید شما؟!!

پسر دستش را روی میز گذاشت و گفت:

- امیرم... امیر اقتدار!

نگاه مهتا روی رگ‌های برجسته‌ی ساعد پسر تیز

شد. بالاخره آدمی را که از صبح اسمش روی مخش

رفته بود، گیر آورد. جذبه‌ی پسر را ندید گرفت. قدمی

به او نزدیک شد و به تقلید از لحن امیر گفت:

- منم مهتام، مهتا شاخ‌شکن!

امیر ابروهایش را با اخمی به هم نزدیک کرد:

- شاخ‌شکن؟!!

- هوم!

فهمید که دختر دستش انداخته:

- نشنیده بودم همچین فامیلی‌ای!

مهتا رندانه خندید:

- خب حالا بشنوین.

امیر گوشه‌ی لبش را کج کرد و بدون اینکه از زبانش

استفاده کند، به پارسا اشاره کرد که فاکتور را تکمیل

کند. بعد از آن دو دور شد. پارسا با احترام به مهتا تعارف کرد روی صندلی مقابلش بنشیند و شروع به ثبت سفارش کرد.

امیر انتهای مغازه رفت و با نوک خودکار مشغول شمردن سُمبه و پانچ‌های توی قفسه‌ها شد. در همان حین موبایل در جیبش لرزید. خودکار را روی میز رها کرد و تلفنش را جواب داد. شماره‌ی مادرش بود:

- سلام امیر جان... امشبو که فراموش نکردی؟

چشم‌هایش را ریز کرد، عادت داشت نسیه حرف بزند:

- چه خبره مگه؟

مادرش با هیجان گفت:

- قراره بریم خواستگاری سوگل دیگه!

دندان قروچه‌ای کرد و موبایل را از این گوش به آن گوش داد. برخلاف گذشته، جدیداً هر وقت اسم سوگل می‌آمد، کمی به هم می‌ریخت. کوتاه گفت:

- خب!

صدای مادرش بشاش به گوش رسید:

- مادر جون سر راه یه دسته گل خوشگلم بگیر،

این‌ورا که گل فروشی درست و حسابی نیست!

صبرش لبریز شد و صدایش کشیده:

- دسته گل دیگه واسه چی مونه؟

مادرش آرام خندید:

- دست خالی که نمی‌رن خواستگاری!

امیر کم‌حوصله گفت:

- ما می‌رییم!

- چونه نزن امیر، به خدا درست نیست!

- کوتاه بیا مامان. غریبه که نیستن، سوگل هم اهل

این حرفا نیست.

مادرش کاری به کم‌حوصلگی امیر نداشت و سعی

داشت جووری قانعش کند:

- این حرفو نزن امیر! همه‌ی خانما گل دوست دارن،

بعدشم تو مراسم خواستگاری مرسومه که گل و

شیرینی ببرن.

امیر با کلافگی سرش را تکان داد و تُن صدایش

کمی بلند شد:

- من تا الان پا تو گل فروشی نذاشتم، بعد اینم

نمی‌ذارم مادر من!

افراد حاضر در مغازه با صدای امیر سرشان چرخید.

مهتا ظاهراً در حال صحبت با پارسا بود، ولی همه‌ی

حواسش معطوف امیر بود، مدل حرف زدنش، راه

رفتنش و حتی طرز جالب گرفتن موبایل در دستش!

برایش جالب بود که امیر موقع حرف زدن موبایل را

به صورتش نمی‌چسباند و فقط لبه‌ی بالای موبایل را

روی گوشش نگه می‌داشت.

پارسا از زیر چشم متوجه خیره شدن مهتا روی

برادرش امیر شد. تک‌سرفه‌ای کرد و آرام گفت:

- ببخشید آبجی گوشتون با منه؟

مهتا بدون هیچ خجالتی با گوشه‌ی چشم به امیر
اشاره کرد و گفت:

- باحاله‌ها!

پارسا هاج و واج نگاهی به مهتا کرد. دید که امیر
نزدیکشان شد و با تذکر گفت:

- می‌شه زودتر سفارشاتون رو بگین ثبت کنم؟

مهتا با نگاهش آمدن امیر را دنبال کرد و بی‌اعتنا به
تذکر پارسا، کمی ناز به صدایش بخشید و از امیر
پرسید:

- اون حرفتون راست بود؟

امیر که به خاطر آن تماس هنوز اوقاتش تلخ بود،
گوشه‌ی ابرویش را بالا داد:

۳۸ □ قلب مرا برده به تاراج

- کدوم حرف خانم؟

مهتا پا روی پا انداخت و با لبخندی پرسید:

- همین که پشت تلفن داشتی می‌گفتی هیچ‌وقت

گل‌فروشی نرفتی و این حرفا؟

امیر تعجب کرد. سؤال مهتا مدلی بود که انگار با

یک موجود فضایی طرف است. متحیر و حقه‌جانب

گفت:

- آره نرفتم! چیزی واسه تعجب هست؟ شاخ و دم

دارم؟

جواب حرصی امیر مخصوصاً با آن چهره‌ی حیرانش،

باعث شد مهتا قهقهه‌ی آرامی بزند و پرسید:

- خب اگه از يه خانم خوشتون بياد و لازم باشه كه

با دادن گل بهش ابراز علاقه كنين، اون وقت چي؟

- اون وقت دختره رو بلند مي كنه!

صدای ارسال بود كه از آن سمت مغازه آمد. تازه از

مشتری فارغ شده و ريلكسی مهتا به مذاقش خوش

آمده بود. در واقع در اين مدتی كه در فروشگاه مشغول

بود، اولین باری بود كه می دید يك مشتری آن قدر

راحت امير را مخاطب قرار داده و می خواهد سر از

زندگی خصوصی اش در آورد.

ارسال بعد گفتن حرفش با خوشمزگی خندید و با

صدای امير كه بلند گفت:

- مرگ!

خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

- خب راست می‌گه داداش، دخترا از گل خوششون

می‌آد، سوگل هم که اسمش روشه... سووگل!

امیر با حرص چنگی به متر آهنی روی میز زد.

سمت ارسالن نشانه گرفت و تشر زد:

- می‌بری یا بی‌رمش؟

ارسلان با خنده‌ی فروخورده‌ای مجبور شد خفه‌خون

بگیرد. سؤال مهتا، امیر را به فکر فرو برد. هیچ‌وقت

تصورش را نمی‌کرد یک گل نخریدن ساده تا این حد

مسئله‌ساز باشد. در جواب مهتا گفت:

- خب حالا اگه از یه دختر خوشم بیاد حتماً باید

عنتر و منترش بشم و براش گل بگیرم؟

مهتا با عشوه پرسید:

- شما مدل دیگه‌ای بلدین؟

امیر پوزخند ناباوری زد:

- ما کلاً اهل این قرتی‌بازیا نیستیم که بیفتیم دنبال

دختر مردم. مادرم هر کی رو صلاح بدونه خودش

نشون می‌کنه!

مهتا برگه‌ی فاکتور را از وسط تا زد و گوشه‌ی لبش

را کج کرد:

- اون وقت اگه دختری که مادرت واسه‌ت انتخاب

کنه با سلیقه‌ت جور نبود چی؟ واسه مرد عاقل و بالغی

مثل تو زشت نیست که مثل یه پسر بچه چشمت دنبال

مادرت باشه؟

پارسا و ارسلان هر کدام گوشه‌ای از مغازه با نگاه‌های حیرانی، منتظر واکنش تند امیر بودند. اما اولین باری بود که حرف‌های رک و گزنده‌ی یک غریبه به تریج قبای امیر برنخورده بود. چرا برمی‌خورد؟ بحثی که مهتا پیش کشید، مدت‌ها بود که برای خودش هم دغدغه‌ای آزاردهنده شده بود.

مهتا ایستاد و قصد رفتن کرد. امیر روی یکی از صندلی‌های پایه‌بلند مشکی نشست و نگاه سرگردانش بی‌هدف مهتا را دنبال کرد. چند سال کار کردن در بازار تهران و برخورد هر روزه‌اش با دخترهای امروزی سلیقه‌اش را عوض کرده و امیر مدت‌ها بود که با این افکار می‌جنگید و سعی داشت به هر نحوی که شده به

خودش بقبولاند که پسندش در راستای عقاید خانوادهاش است. اما سر خودش را که نمی‌توانست شیره بمالد. حسش به سوگل هیچ‌وقت از یک مقدار مشخص پیشروی نکرده بود!

در ذهنش شروع به مقایسه‌ی سوگل سلیقه‌ی مادرش، با دختر غریبه‌ی پیش‌رویش کرد. این درست که مهتا به زیبایی سوگل نبود، اما همه چیز هم در چشم و ابروی سیاه و قشنگ خلاصه نمی‌شد. مثلاً کمر ظریف و اندام روی فرم مهتا کجا و پَت و پهلوی سوگل کجا؟ یا شلوار کوتاه و ساق پای تراشیده‌ی مهتا با شلوارهای پاچه‌گشاد سوگل قابل مقایسه بود؟ اصلاً بی‌خیال ظواهر! امیر دختری مثل مهتا را

می‌پسندید که کاملاً راحت برخورد کند و جسورانه حرف بزند، نه اینکه مثل سوگل با هر کلمه هزار بار رنگ به رنگ شود و دنبال سوراخ موشی برای فرار باشد!

مهتا به طور کامل از مغازه خارج شد. امیر برخاست. مسخ‌شده تا جلوی مغازه رفت و تکیه‌اش را به در شیشه‌ای داد. طبق معمول "ممدلشکری" پادوی مغازه‌ی روبه‌رویی عاطل و باطل جلوی فروشگاه می‌چرخید، در همان حین یک آن چشمش به مهتا افتاد. نگاه هیزش را روی هیکل توی چشم او چرخاند و "جووون" غلیظی گفت.

سر مهتا لحظه‌ای سمت ممدلشکری چرخید و اخم
پررنگی تحویلش داد. نیش ممد بیشتر شُل شد و
قدمی عقب‌گرد کرد تا برجستگی‌های بدن مهتا را
راحت‌تر تماشا کند، اما ناگافل از پشت به جسم سفتی
اصابت کرد. به عقب چرخید و با دیدن امیر پشت
سرش، قالب‌تهی کرد.

امیر بیشتر اوقات کله‌ی سحر مغازه می‌آمد و آخر
وقت خارج می‌شد. تا به حال پیش نیامده بود که امیر
را جلوی مغازه ببیند. سخت جا خورد و به هول و ولا
افتاد. امیر بازوی استخوانی ممد را لای دو انگشتش
محکم فشرد و دندانی به هم چفت کرد:

- مرتیکه‌ی الاغ بهت نگفته بودم تو این راسته

چشمت رو ناموس مردم نچرخه؟

ممد نالید:

- آقا به خدا خبطی از من سر نزد!

امیر فکش را سخت منقبض کرد:

- مُقر نمی‌آی؟ نه؟

بعد گردنش را داخل مغازه کج کرد و صدا زد:

- ارسلان... اینو می‌زنیش یا بزمنش؟

ارسلان که خوراک گرد و خاک امروزش جور شده

بود، به سرعت خودش را جلوی مغازه رساند و با

هیجان گفت:

- می‌زنمش آقا... من می‌زنمش!

امیر، ممدلشکری را روی زمین پرت کرد و به
ارسلان گفت:

- قشنگ بزن چشم و چارش رو درآر تا سری بعد
که خواست چشم چرونی کنه با مخ بره تو دیوار!

با بلند شدن زنگ مدرسه، همه‌های در کلاس
پیچید. معلم هنوز داشت پای تخته فرمول‌های
دنباله‌دارش را می‌نوشت. دُرسا کله‌اش را زیر میز کرد
و تندتند به لب‌هایش رژ مالید. سارا هم دستی توی
مقنعه‌اش فرو برد و موهایش از دو طرف بیرون ریخت.
هر دو آماده‌ی رفتن شدند. سارا از سوگل که با خیالی

آسوده در حال جمع کردن کیف و کتاب‌هایش بود،

پرسید:

- سوگل تو نمی‌آی بریم کتابخونه؟ سه چهار ماه

بیشتر تا کنکور نمونده‌ها!

سوگل که در عالم دیگری سیر می‌کرد، با سرخوشی

گفت:

- نه. امروز باید زودتر برم خونه.

دخترها رفتند و سوگل با یک عالم حس خوب

موهای جلوی سرش را تماماً زیر مقنعه‌اش جا داد و

کوله‌اش را روی دوشش انداخت. ته دلش احساس

سرخوشی داشت، سارا و دُرسا هر روز کلی کلاس

کنکور می‌رفتند که در نهایت در رشته‌ی خوبی قبول

شوند و برای خودشان کسی شوند. اما او بدون اینکه مشقت درس و کنکور را به جان بخرد، از همین حالا با داشتن امیر سری توی سرها درمی آورد.

می دانست که دخترهای کوچه‌شان گاهی به امیر نخ می دادند، اما امیر تا به حال به هیچ کدام روی خوش نشان نداده بود. سوگل با آن افکار ساده لوحانه اش همه‌ی این‌ها را به پای علاقه‌ی امیر به خودش می گذاشت و همین باعث شده بود این روزها احساس غرور کند و خودش را سوا از دخترهای کلاس بداند که مدام دنبال کتاب و کلاس کنکور بودند.

نفهمید با چه شور و حالی خودش را از مدرسه به خانه رساند. امشب قرار بود امیر به خواستگاری‌اش بیاید، انگار روی ابرها معلق بود.

چیزی تا شب نمانده بود. تا رسید خانه بدون اینکه چیزی بخورد سریع پرید به حمام و دوش طولانی گرفت. از حمام که خارج شد با سشوار به جان موهای بلندش افتاد. صدای مادرش از داخل هال بلند شد:

- سوگل فرز آماده شو، چیزی تا اومدن مهمونا

نمونده!

گونه‌هایش با لبخند عمیقی رنگ گرفت. مقابل آینه عقب و جلو رفت. با اینکه از دو هفته پیش رژیم فشرده‌ای گرفته بود، اما تغییر چشم‌گیری نکرده بود. با

استرس صورتش را باد زد. تونیک بلند و شال
همرنگش را پوشید و مثل همیشه از آرایش فاکتور
گرفت. خوب می‌دانست که مادر امیر عاشق دخترهای
ساده و سرسنگین است و از همین حالا تصمیم گرفته
بود عروس نمونه‌ای برای خانواده‌ی امیر باشد.

هم‌کلاسی‌هایش و حتی دُرسا خواهر امیر، بیشتر
اوقات آرایش می‌کردند و در خلوت هر شیطنتی
داشتند، اما سوگل با اینکه خانواده‌ی حساسی نداشت
از همان نوجوانی سر و شکلش را با سلیقه‌ی خانواده‌ی
امیر وفق داده بود.

جلوی آینه روسری را با حجاب پوشید و چادر رنگی
را روی سرش فیکس کرد. با همان چادر وارد

آشپزخانه شد. مادرش با دیدن سوگل کلی
قربان صدقه‌اش رفت و او را سمت سماور کشاند:

- بین دخترم وقتی داری چای می‌ریزی خوب
حواستو جمع کن، حتی یه قطره چای هم نباید روی
سینی بریزه. وارد جمع هم که شدی آهسته سلام کن
و چادرتم نذار از سرت سُر بخوره. نذار فردا روزی بگن
عرضه‌ی نگه داشتن یه چادر رو هم روی سرش
نداشت...

صدای زنگ خانه توصیه‌های مادرش را نصفه‌نیمه
گذاشت. مادرش سریع از آشپزخانه خارج شد و سوگل
با بستن چشم‌هایش هر دو دستش را روی قلبش
گذاشت و با هیجان غیرقابل کنترل گفت:

- وای امیر اومد...

اعضای خانواده‌ی امیر یکی‌یکی وارد خانه شدند. سوگل از پشت ستون گردن کشید و نگاهش به دنبال امیر دودو زد. امیر کتوشلوار تیره‌ای پوشیده و موهایش را ساده شانه کرده بود. جعبه‌ی شیرینی در دست مادر امیر بود. با دیدن دست‌های خالی امیر بادش خالی شد، گویا خبری از دسته‌گل نبود!

داخل آشپزخانه ماند. مهمان‌ها هر کدام گوشه‌کناری جاگیر شدند و شروع به خوش‌وبش کردند. سوگل هیچ‌وقت چنین فرصتی گیر نیاورده بود که آزادانه امیر را دید بزند. گوشش کر شده بود، هیچ‌چیز از

صحبت‌های جمع نمی‌شنید و مدام نگاه بازیگوشش
حوالی امیر می‌چرخید.

قد بلند و شانه‌های پهن امیر را دوست داشت. با
اینکه قد و هیكل خودش چنگی به دل نمی‌زد، اما
چند وقت دیگر دوشادوش امیر قدم برمی‌داشت و کلی
به او افتخار می‌کرد.

کولر روی دور تند بود، اما امیر گرمش بود و مدام با
دستمال کاغذی گوله شده عرق‌های ریز صورتش را
می‌گرفت. لحظاتی بعد مادر سوگل از داخل پذیرایی
صدا کرد:

- سوگل جان چایی رو بیار دخترم، مهمونا گلویی
تازه کنن.

سوگل تپش‌های قلبش را در سینه‌اش که نه؛ درست
وسط دهانش احساس می‌کرد! دستانش نامحسوس
می‌لرزیدند. قبل‌ترها با خودش عهد کرده بود تنها
کسی که به عنوان خواستگار پا در این خانه بگذارد
امیر باشد و حالا اولین تجربه، نفس‌گیرتر از آن چیزی
بود که تصورش را کرده بود.

استکان‌ها را در نهایت سلیقه و دقت داخل سینی
گذاشت و غنچه‌های گل محمدی را تنگ قندان جا
داد. چادر را برای بار آخر روی سرش مرتب کرد و از
آشپزخانه خارج شد. با ورودش به جمع زمزمه‌ی:

- هزار ماشاالله... هزار ماشاالله!

مریم خانم بلند شد. صدای سلام دادن سوگل آن قدر آهسته بود که حتی خودش هم به زور شنید. خونِ امیر را می خورد. باز هم ذهنش ناخواسته گریزی به مهتا زد، ظهر کلمات را با صدای رسا و اعتماد به نفس کاملی به زبان می آورد، اما سوگل مدام از اول و آخر کلماتش می زد.

سوگل چای را در جمع چرخاند و امیر از خودش پرسید که کجای این دختر "هزار ماشاالله" دارد که مادرش دست بردار نیست؟

یک عمر عادت نداشت از کسی زور بشنود، جز مواقعی که پای احترام و حرمت خانواده اش به میان می آمد و حالا هم مجبور بود این تحمیل را بپذیرد.

در همان چند دقیقه آن قدر با فکر کردن به سوگل جوش زد که وقتی سوگل سینی را مقابلش نگه داشت، چنگی به سینی زد و بلافاصله استکان چای را برداشت. بدون اینکه تشکر کند یا اینکه به سوگل نگاه کند!

اما سوگل این لحظه را هزار بار پیش خودش رؤیایپردازی کرده بود، مثلاً در خیالش سینی را با لبخند کوچکی مقابل امیر نگه می‌داشت. بعد امیر به چشم‌های او خیره می‌شد و چای را با مکث از داخل سینی برمی‌داشت و زمزمه می‌کرد "ممنون سوگل خانم!" آن وقت مطمئناً گونه‌های سوگل از شدت هیجان گل می‌انداخت و از فکر اینکه امیر برای

اولین بار اسمش را صدا کرده، تا آسمان هفتم اوج
می‌گرفت.

سوگل سینی خالی را با شانه‌هایی افتاده سمت
آشپزخانه برد و خودش را دلداری داد که امیر پسر
موقری است و احتمالاً تحت تأثیر سنگینی جو تشکر
نکرد.

پدر امیر که همه چیز را تمام شده می‌دانست، با
سرفه گلویی صاف کرد و گفت:

- خب اگه حرف یا بحثی نیست بریم سراغ شیربها و
مهریه!

پدر سوگل که نسبت به بقیه‌ی جمع کم و بیش از
اعتقادات سنتی به دور بود، در جوابش گفت:

- این جوری که نمی‌شه آقای اقتدارمنش، اجازه بدین دختر و پسر با هم صحبت کنن. بعدش یه چند جلسه دوتایی با هم بیرون برن، ببینن اصلاً با هم تفاهم دارن یا نه!

آقای اقتدارمنش که مرد ساده و بی‌شیله‌پيله‌ای بود، بلافاصله گفت:

- باشه ما حرفی نداریم، امیرجان پاشو با عروسم برین تو اتاق، چهار کلوم با هم صحبت کنین.

امیر که کنارش نشسته بود با این حرف آبروغن قاتی کرد و زیر گوش پدرش با حرص پیچ‌پیچ کرد:

- چه حرفی آخه پدر من؟! دختره خوبه دیگه! حرفای نهایی رو بزنین تموم شه، جمع کنیم بریم.

آقای اقتدارمنش تا بناگوش سرخ شد و با ناباوری
صورتش را سمت گوش امیر برد:
- پسرم گونی برنج نیست که معامله‌ش کنیم بره!
بحث یه عمر زندگیه. پاشو برو یه دقیقه تو اتاق با
دختره صحبت کن.

امیر زیر لب "لااله الاالله" خفه‌ای گفت و از روی مبل
برخاست. سوگل با زانوه‌ای سستی در اتاقش را نشان
داد و امیر پشت سر او وارد اتاق شد.
با فاصله از هم، هر کدام گوشه‌ای از اتاق نشستند.
سوگل سرش را پایین انداخت و منتظر ماند تا امیر
چیزی بگوید. نمی‌خواست او شروع‌کننده باشد و پیش
امیر دختری سبک‌سر به نظر بیاید. برای اولین بار با

امیر تنها بود. ضربان قلبش روی هزار بود، قبلاً چند مرتبه این صحنه را در خواب دیده بود، اما واقعیت پرتنش‌تر از هر خواب و رؤیایی بود.

سکوت سنگین اتاق بدجور توی ذوق می‌زد، انگار هر دو برای سکوت کردن با هم رقابت داشتند. امیر به دیوار روبه‌رو خیره بود. باورش نمی‌شد که روزی در چنین موقعیتی قرار بگیرد. با هر مکفاتی که بود فقط صبوری کرد تا این لحظات سپری شود. امیر هر لحظه منتظر بود که سوگل سؤالی راجع به آینده بپرسد، اما او لام‌تاکام حرف نمی‌زد! این دیگر چه مدلش بود!

محیط اتاق خفه بود و تنها یک دریچه‌ی کولر جوابگوی آن حجم از گرما نبود. امیر دستمال کاغذی را

محکم روی پیشانی‌اش کشید و با کلافگی سرش را بلند کرد. سوگل تمام هیکلش را با چادر گل‌دار قاب گرفته و فقط قسمت کمی از صورتش در معرض دید بود. امیر بی‌اختیار پوزخند زد و با گفتن:

- چادرت گل‌های خوشگلی داره، پسندیدم!

تمام حرصش را خالی کرد. سوگل با شنیدن صدای امیر سرش را بالا آورد و به خیال اینکه امیر با تعریفی سر صحبت را باز کرده، لبخند محجوبی زد. امیر با دیدن خنده‌ی سوگل مبهوت ماند. باید به یک نحوی به او می‌فهماند که پشت جمله‌اش متلک درشتی خوابیده بود. این‌بار خودمانی گفت:

- خفه نشدی زیر اون چادر؟! من جای تو پختم!

رنگ از رخ سوگل پرید و تمام رؤیاهاش در عرض
چند ثانیه وارونه شد! تصورش را نمی‌کرد که در اولین
گفت‌وگوش با امیر جای هر حرف عاشقانه‌ای، طعم
تلخ حقارت را این‌چنین بچشد. روح از تنش رفت و
نفهمید کی چادر از روی دوشش شُل شد و روی
پاهایش افتاد.

زیر چادر تونیک بنفش‌رنگی پوشیده بود. حالا که
چادرش افتاده بود، از نیم‌رخ چربی‌های قسمت
پهلوش در چشم بود. امیر به قدری از انتخاب خانواده
عصبی بود که نتوانست خودش را کنترل کند و یادش
رفت دختری را که با سنگدلی زیر پایش له می‌کند

هجده سال بیشتر ندارد. نگاهش روی بدن سوگل بالا و پایین شد و کنترل حرص از دستش خارج:

- ورزش نمی‌کنی شما؟! -

با جمله‌ی آخرش دهان سوگل نیمه‌باز ماند و با درماندگی به امیر خیره ماند. ته دل امیر برای او سوخت، اما با خودش که تعارف نداشت، بعید می‌دانست این دختر بی‌دست‌وپا را یک عمر بتواند تحمل کند.

هر دو از شدت گرمای درونشان اکسیژن کم آورده بودند. جو اتاق زیادی خفه بود. امیر با آن جمله‌ی بی‌ربط کار را خراب کرده بود و سوگل هم از زور ناراحتی نمی‌توانست چیزی بگوید.

سکوت اتاق کم‌کم داشت آزاردهنده می‌شد. امیر زودتر از سوگل بلند شد و با یک "بخشید" زیر لب اتاق را ترک کرد.

با خارج شدن از اتاق نگاه‌های کنجکاو جمع روی امیر ثابت ماند. سوگل از اتاق بیرون نیامد. آقای اقتدارمنش با دیدن صورت پر اخم و سرخ امیر فهمید که اوضاع مساعد نیست. با این شرایط نمی‌شد مراسم خواستگاری را ادامه داد. بلافاصله گفت:

- خب ما فعلاً با اجازه‌تون رفع زحمت کنیم، انشالله

یه روز دیگه خدمت می‌رسیم.

فصل دوم

هیچ وقت؛ هیچ کس

به اندازه‌ی من دوستت نخواهد داشت

باورت نمی‌شود؟!

این تو، این تمام آدم‌ها...

پوف بلندی کشید و با اعصابی خرد استکان چای

سرد شده‌ی روی میز را کنار زد. دیشب وقتی به خانه

برگشتند، امیر آن قدر به هم ریخته بود که کسی چیزی

راجع به سوگل نپرسید. اما او وقتی در اتاقش تنها شد عذاب وجدان مثل طناب ستبری دور گردنش حلقه شد و نفسش را تنگ کرد.

هر چه پلک روی هم می‌فشرد، نگاه معصوم و ماتم‌زده‌ی سوگل در لحظه‌ی آخر از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. چرا نتوانست خودش را کنترل کند؟ خانواده‌اش برای رفتن به خواستگاری سخت‌گیری کردند، گناه سوگل چه بود که قربانی حرص او شد؟ خانواده‌ی سوگل همسایه‌ی روبه‌روی‌شان بودند، مریم‌خانم مادر امیر، جانش برای سوگل در می‌رفت. از همان دو سال پیش پیشنهاد داد سوگل را برای امیر نشان کنند و دو سال منتظر بمانند تا درس سوگل

تمام شود. امیر که آن روزها به سلیقه‌ی مادرش اطمینان کامل داشت مخالفتی نشان نداد و از پیشنهادش استقبال کرد.

اما آدمیزاد است دیگر، اعتباری به حرف‌هایش نیست، بنده‌ی تغییر است و گذر زمان! این اواخر کم و بیش سلیقه‌اش عوض شده بود و دلش دختری امروزی‌تر می‌خواست، دختری که به خودش برسد و راحت‌تر صحبت کند. این وسط هم از سوگل هیچ آبی گرم نمی‌شد و حالا که دو سال بزرگ‌تر شده بود هیچ تلاشی برای عوض کردن سر و شکلش نمی‌کرد و هر وقت امیر را می‌دید به جای اینکه برای ارتباط با او

تلاش کند، هنوز هم به سبک قدیم حیا و خجالت
پیشه می‌کرد.

انگار بین زمین و آسمان معلق مانده بود. می‌دانست
سرنوشتش با سوگل به جاهای خوبی نمی‌رسد، اما چه
کاری از دستش برمی‌آمد؟ ساز مخالف می‌شد و با
حیثیت خانواده‌اش بازی می‌کرد؟ از آن گذشته اگر
"نه" ای وسط می‌آورد، در آن محله‌ی کوچک و قدیمی
سر سوگل و آبرویش چه بلایی می‌آمد؟ دو سال
اسمش روی سوگل بود و حتی سر این مسئله همه‌ی
خواستگارهای خوب او را رد کرده بودند. آن‌قدر
افکارش به هم ریخته بود که متوجه آمدن مشتری
داخل مغازه نشد.

۷۰ □ قلب مرا برده به تاراج

- چطوری اقتدار معروف چرم‌فروشا؟

سرش را با هر دو دستش قاب گرفته بود و روبه‌رو را

نمی‌دید.

- پس فروشنده‌ها کجان؟ چرا تنهایی؟

با حواس‌پرتی پرسید:

- چی؟

با بالا گرفتن سرش تازه متوجه آمدن همان دختر

دیروزی شد. اسمش چه بود؟ هان مهتا! خیلی زود

یادش آمد! دوباره بوی عطر زنانه‌اش تمام فروشگاه را

پر کرده بود. امروز مانتویش از دیروز هم جذاب‌تر بود و

آرایش صورتش هم قشنگ‌تر.

- اون دو تا رو می‌گم دیگه، اسمشون چی بود؟ اصلاً
انتظارشو نداشتم تو رو این پایین، پشت میز فروشنده
بینم!

بعد بدون اینکه منتظر تعارف بماند، روی صندلی
روبه‌رویش نشست و نگاه دقیقی به اجزای صورت امیر
انداخت:

- چرا امروز این شکلی‌ای؟

امیر که از برخورد خودمانی دختر متعجب بود، آرام
و خشک پرسید:

- چه شکلی؟

مهتا خندید:

- شبیه اقتدار نیستی، انگار کشتی‌ها غرق شدن!

امیر زد به دنده‌ی سرسنگینی و گفت:

- امری داشتین شما؟

برخورد رسمی امیر باعث شد مهتا کمی خودش را

جمع و جور کند:

- قرار بود امروز سفارش‌هامو آماده کنین.

امیر با بی‌حواسی سر تکان داد:

- بچه‌ها تو انبارن، الان زنگ می‌زنم آماده کنن. فقط

یه نیم‌ساعتی طول می‌کشه، مشکلی که نداره؟

- نه چه مشکلی! همین‌جا منتظر می‌مونم.

تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد. مهتا با

تعجب حرکاتش را دنبال می‌کرد. برایش عجیب بود

که امیر مثل دیروز استوار و محکم نبود و همه‌ی

کارهایش را انگار با یک حالتی از گیجی و بی‌حوصلگی انجام می‌داد. تماسش که تمام شد برای فرار از نگاه‌های پر وزن مهتا گفت:

- چایی بیارم براتون؟

لب‌های مهتا با آن رژلب خوش‌رنگ کش آمد:

- مگه تو اینجا چایی هم دم می‌کنی؟ بهت نمی‌آد

اصلاً!

ابروهای امیر با حیرت بالا رفت. این دختر موقع

حرف زدن چقدر خودمانی می‌شد!

- نه. تا به حال دم نکردم، ولی حالا یه کاریش

می‌کنم.

دستانش را به لبه‌ی میز چسباند و خیز برداشت تا سمت آشپزخانه‌ی کوچک زیر پله‌ها برود که مهتا مانعش شد:

- بشین نیازی نیست.

امیر نشست. مشتری‌هایشان اغلب آقا بودند و کمتر پیش آمده بود با جنس مخالف در فروشگاه تنها باشد، نمی‌دانست باید چه بگوید. بنابراین خودش را با فشردن دکمه‌های ماشین حساب مشغول نشان داد. اما ثانیه‌ای طول نکشید که صدای مهتا باعث شد دوباره سرش را بلند کند:

- خب از دیشب چه خبر؟ چی کارا کردی؟ از کی

باید شادوماد صدات کنیم؟

امیر لحظه‌ای با اخم کمرنگی نگاهش کرد. کمی به
ذهنش فشار آورد و تازه یادش آمد که دیروز موقع
مکالمه با مادرش مهتا هم در مغازه بود. با لحنی بدون
نرمش گفت:

- هیچی!

مهتا روی صندلی جابه‌جا شد و خودش را کمی
بیشتر سمت میز امیر متمایل کرد:

- هیچی یعنی چی دقیقاً؟ اوکی بود یا نه؟

سگرمه‌های امیر در هم رفت:

- خانم اگه بفهمی دیشب چه خبر بوده چک‌هات

پاس می‌شه؟

مهتا آرام خندید و کامپوزیت یکدست دندان‌هایش

برق زد:

- نه بابا! خب بیکاریم، گفتم تا فروشنده‌ها از انبار

می‌آن یکم حرف بزنییم حوصله‌مون سر نره. اصلاً تو

چرا اینجوری‌ای؟

امیر با بهت پرسید:

- چه جوری‌ام؟

- هیچی، باید زیرلفظی بدیم حرف بزنی!

امیر با حرصی خفیف فاکتورهای زیر دستش را

مرتب کرد و گفت:

- من فقط هر موقع که لازم باشه حرف می‌زنم!

- حتی اگه سکوت به ضررت باشه؟

امیر درحالی که سعی داشت به مهتا نگاه نکند، در فکر فرو رفت. یعنی آن قدر حال و روزش تابلو بود که بقیه هم متوجه آشفتگی اش بودند؟

مهتا بیراه نمی‌گفت، گاهی حرف نزدن کار دست آدم می‌داد! مثل همین سکوتی که از دیشب در پیش گرفته بود و شاید آینده‌ی خودش و سوگل را نابود می‌کرد.

- چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

گفت و مات ماند. حرف مثل تیری از چله رها شد و بعد گفتنش تازه پشیمان شد که چرا عجز خودش را پیش یک نفر دیگر نشان داده بود!

مهتا راضی از اینکه بالاخره منفذی در سد محکم
امیر ایجاد کرده، با شیطنت گفت:

- مثل اینکه اون قدری که تو این بازار ازت حساب
می‌برن، حرفت تو خونه بُرش نداره!
امیر با حرص پلک فشرد و گفت:

- بی خیال خانم... از بحث زندگی ما بکش بیرون!
مهتا عقب‌تر رفت و به صندلی‌اش تکیه داد:
- باشه دیگه چیزی نمی‌گم.

امیر نفس‌های تندش را کنترل کرد و از گوشه‌ی
چشم نگاهی به او انداخت. لحنش به یک‌باره زیادی
گزنده شده و به مهتا برخورد کرده بود. دخترک هم وقتی
که آزادانه می‌خندید جذاب بود و هم حالا که با احمی

ریز سعی داشت ناراحتی‌اش را به امیر نشان دهد. بلد نبود از او رفع دلخوری کند، آرام گفت:

- بحث زور گفتن و این حرفا نیست. من فقط به سلیقه‌ی خانواده‌م احترام می‌ذارم.

مهتا واکنشی نشان نداد. امیر نچی کرد و مجبور شد ادامه دهد:

- حتی نمی‌دونم کاری که می‌کنم درسته یا نه!
من...

مکشی کرد و دستی به پیشانی‌اش کشید. دلش می‌خواست حرفی را که از دیشب روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد، به کسی بگوید و آن‌قدر آشفته بود که برایش فرق نداشت چه کسی جلوی‌ش نشسته است.

اتفاقاً یک غریبه برای درددل بهتر بود! چون از در
فروشگاه که بیرون می‌رفت دیگر هیچ‌وقت چشمانش
به او نمی‌افتاد. مهتا هم دختر خوش صحبت و عاقلی به
نظر می‌آمد و همین حرف زدن را برایش راحت
می‌کرد:

- دختره رو نمی‌خوامش، اما اگه حرفی بزنی با
آبروش بازی می‌کنم!

مهتا بیش از آن نتوانست در آن حالت قهرمانند دوام
بیاورد. نگاهی به احوال نابسامان امیر انداخت و گفت:

- تا بازی کردن رو به چی تعبیر کنی؟ اینکه
بی‌میلیت رو نسبت بهش پنهون کنی و یه عمر با رفتار
دروغ عذابش بدی، این بازی نیست؟

- چی کار کنم؟ دختره رو ولش کنم که انگشت‌نما
شه؟ منی که یه عمر با هر چی آدم نامرده سر جنگ
داشتم حالا اسم خودم بیفته سر زبونا؟
مهتا دست‌هایش را به هم قفل کرد:

- این افکار پوسیده رو بریز دور! باور کن بعد به هم
زدن این خواستگاری هیچ اتفاق خاصی نمی‌افته.
فوقش تا دو سه روز اسمتون نقل مجالس خاله‌زنکای
محل می‌شه و بعدش می‌رن سراغ سوژه‌ی جدیدتر!
دختره هم تا چند روز گریه می‌کنه و متلک می‌شنوه،
بعدش تو رو جووری یادش می‌ره که انگار از اولشم
نبودی! تهش هیچی نیست به خدا! خودتو بنده‌ی
حرف این و اون کردی که یه عمر عذاب بکشی و

آخرش بگن به به امیر چقدر مرد بود؟ مطمئنی اگه همه چی جفت و جور باشه دیگه حرفی پشتت نمی‌زنن؟

- اینا همه‌ش به حرف آسونه خانم، اما به عمل شدنی نیست.

مهتا با دقت نگاهش کرد و پرسید:

- اصلاً بهم بگو ببینم مشکلک با دختره چیه؟ چرا نمی‌پسندیدش؟

امیر بین گفتن و نگفتن مردد بود، اما امروز اختیار زبانش از دستش خارج شده بود. با لحنی آرام گفت:

- دختر خیلی خوبیه، خوشگله، باوقاره اما یه جوریه! مهتا دست زیر چانه‌اش گذاشت:

- چه جوریه؟

امیر با کلافگی گفت:

- نمی‌دونم چطوری توضیح بدم... سر و شکلش زیاد جالب نیست. هنوزم مثل چند دهه قبل لباسای گل‌وگشاد می‌پوشه، به هیکلش نمی‌رسه، آرایش نمی‌کنه، حتی ابروهایم بر نمی‌دازه. تیپ و ظاهرشم به دخترای امروزی نمی‌خوره! از اون گذشته، رفتارهایم کسل‌کننده‌س، زیادی معذبه و موقع حرف زدن از خجالت حرفاشو قورت می‌ده. دُرسا خواهرم همسن و سال اونه، ولی یه جا بند نیست، اما سوگل همیشه گوشه‌ی خونه‌س. دیشب تو خواستگاری، جای سوگل

من فقط یه چادر گل‌گلی رو دیدم که تو خونه

می‌چرخید!

مهتا خندید:

- خب با سلیقه‌ی خانواده‌ت جوهره دیگه!

امیر بلافاصله گفت:

- اما با سلیقه‌ی من نه!

مهتا دست زیر چانه‌اش گذاشت و خیره در چشمان

او پرسید:

- سلیقه‌ی تو چه جوریه؟

امیر نگاهش را از او گرفت:

- من یکی رو می‌خوام که زیاد هم جلف نباشه...

بی‌اختیار نگاهش سمت مهتا کشیده شد:

- اما گاهی هم به خودش برسه. مثلاً تا یه حدودی آرایش کنه، مانتوهای رنگی بپوشه، کمی هم از موهای بیرون باشه ایرادی نداره! قشنگ و محکم

صحبت کنه... مثلاً مثل شما!

نگاه مهتا درخشید و پرسید:

- مثل من؟! -

امیر دستپاچه شد و گفت:

- منظورم مدل حرف زدنتون بود!

مهتا نگاهش را از او گرفت و امیر با فکری مشغول

گفت:

- اما حق با شماس، منم از دیشب دارم به این حرفا

فکر می‌کنم. اون دختر شاید برای یه نفر دیگه ایده‌آل

باشه، اما واسه من نه. من حق ندارم زندگیش رو نابود کنم، تا ماجرا جدی‌تر از این نشده باید همه چی رو تموم کنم!

نمی‌دانست چه در وجود این دختر بود که آن‌قدر راحت می‌توانست با او صحبت کند. انگار غریبه نبود و سال‌ها بود که می‌شناختش.

مهتا سری تکان داد و به یک‌باره بدون هیچ مقدمه‌ای بلند شد و سمت خروجی فروشگاه قدم برداشت. امیر با تعجب از پشت سر صدایش زد:

- خانم؟

مهتا سر جایش ایستاد:

- بله؟

- از حرفام ناراحت شدین؟

- نه!

- پس چرا می‌رین؟ سفارشتون هنوز آماده نشده که!
چرا امیر همیشگی نبود. چه‌اش شده بود؟ همیشه به
رفت و آمد مشتری‌ها بی تفاوت بود. حتی بیشتر اوقات
طبقه‌ی بالا می‌نشست و ساعت‌ها با نرم‌افزار حسابداری
مشغول بود. حالا چه مرگش شده بود که می‌خواست
مانع رفتن دخترک شود؟ انگار حرف زدن با او حس
خوبی داشت و نمی‌خواست این حس به همین زودی
تمام شود.

مهتا عینک آفتابی را روی موهایش گذاشت و گفت:

- یکی رو سر ظهر می‌فرستم بیاد سفارش‌هامو ببره.

نگاه امیر به دنبالش خشکید. مهتا قدم به قدم از او دور می‌شد و معلوم نبود که دوباره او را خواهد دید یا نه؟

قبل از اینکه مهتا به طور کامل از مغازه خارج شود، با خیلی چیزها در ذهنش جنگید و در نهایت با صدایی که دیگر محکم نبود، پرسید:

- بازم برمی‌گردین اینجا؟

مهتا آستانه‌ی در شیشه‌ای ایستاد و با اخمی شیرین پرسید:

- برای چی باید دوباره پیام اینجا؟

دخترک ناز کردن و شیوه‌ی دلبری را خوب بلد بود! امیر بعد کلی دل‌دل کردن دوباره قد راست کرد و

رخت درماندگی‌های این روزهایش را از تنش بیرون کشید و با جسارت زیاد گفت:

- مهتا خانوم فقط صداتون نه، همه‌ی خصلت‌های

شما شبیه چیزیه که من می‌خوام. می‌شه برگردین؟

مهتا برگشت و نگاه امیر وصل او شد. دل مهتا لرزید

و از آن پس لرزه، خودش هم در بُهت فرو رفت. این

پسر با آن چهره‌ی معقول و شخصیت اصیلی که پشت

چهره‌ی به ظاهر خشکش پنهان کرده بود، برایش

خطر ساز بود. این پس لرزه برای دل او که قرار بود بنای

مستحکمی باشد نشانه‌ی خوبی نبود!

پلک بست، باید از همین حالا دریچه‌های قلبش را
مسدود می‌کرد تا سرش به باد نرود. نگاه پر نازی
تحویل امیر داد و با شیطنت گفت:

- مردی که بلد نیست گل بخره به درد من
نمی‌خوره!

امیر پشت گردنش را خاراند:

- خب شما که می‌دونی من از این کارا خوشم
نمی‌آد.

مهتا ابروهایش را بالا انداخت و برای اذیت کردن
امیر قدمی عقب‌گرد کرد:

- بعید می‌دونم ما دو نفر به هم بخوریم! دنیامون
خیلی با هم فرق داره. من عادت دارم رو لبه‌ی تیغ

برقصم، اگه بخوای با من باشی باید همه‌ی خط قرمزا
رو رد کنی.

امیر زیاد سر از حرف‌هایش درنیاورد، اما از خدا که
پنهان نبود، خیلی وقت بود دلش کسی را می‌خواست
که با او بتواند از بند و انحصار سنتی خانواده‌اش فرار
کند. فقط گفت:

- بمون، یه کاریش می‌کنیم!

کارد می‌زدی خون مریم‌خانم درنمی‌آمد، اما
نمی‌توانست اعتراضش را نشان دهد. سبد میوه را پر
کرد و با حرص دست دُرسا داد. دُرسا که کبکش
خروس می‌خواند با هیجان سمت پذیرایی رفت.

مریم خانم همچنان از داخل آشپزخانه نگاه‌های
گرگرفته‌اش را به مهتا دوخته بود. این دختر رسم و
رسوم چندین ساله‌ی این خانواده را زیر و رو کرده بود!
سر در نمی‌آورد! مگر می‌شد عروس یکه و تنها بدون
عقد و پاگشا بلند شود و یک‌کاره خانه‌ی مادرشوهرش
بیاید؟

تمام روزهای گذشته را انگار در کابوسی ناتمام
گذرانده بود. امیر در آن چند روز به‌قدری جنگ
اعصاب درست کرده بود که در نهایت مریم خانم همراه
همسرش مجبور شدند با هزار خجالت به خانه‌ی پدر
سوگل بروند و قرار نامزدی را به هم بزنند! باز هم دم

پدر سوگل گرم که مرد منطقی‌ای بود و به احترام موی سفید آقای اقتدارمنش بی‌احترامی نکرده بود.

خبر به هم خوردن نامزدی سوگل و امیر مثل بمب مابین اهالی کوچه صدا کرده بود. همه می‌گفتند که مهتا، امیر را جادو کرده است! این حرف‌ها حتی روی مریم‌خانم هم تأثیر گذاشته و در این هفته چندین مرتبه سراغ دعانویس‌های مختلف رفته بود و هر بار بعد کلی پول خرج کردن همان حرف‌های کلیشه‌ای همیشگی را شنیده بود "طلسمش کردن... طلسمش هم خیلی سنگینه!"

مریم‌خانم هم کم‌کم به همین عقیده رسیده بود. مگر می‌شد پسر سرسنگین و مطیع خانواده به یک‌باره

زیر همه‌ی قول و قرارهایش بزند و آبروی مادر و پدرش را در محله نشانه بگیرد!

باز حرارت بدن مریم خانم بالا رفت و پشت میز ناهارخوری نشست. اصلاً دلش نمی‌خواست وارد جمعی بشود که مهتا در آن حضور داشت. حس بدی به این دختر داشت. فقط خدا می‌دانست دیشب با چه حالی همراه امیر و همسرش به خواستگاری مهتا رفته بود. انگار هر لحظه چهره‌ی معصوم سوگل مثل خاری در قلبش فرو می‌رفت.

جلسه‌ی دیشب هیچ چیزش شبیه مجلس سنگین و رنگین خواستگاری از سوگل نبود. پدر و مادر مهتا در

ایران نبودند و قرار بود برای مراسم عقد بیایند و فقط خواهر و شوهرخواهر مهتا بودند.

برای لحظه‌ای از فکر و خیال بیرون آمد و با دیدن مهتا که روی مبل دو نفره به امیر چسبیده بود، دندان‌هایش را روی هم چفت کرد. به این دختر یاد نداده بودند مردی که هنوز عقدش نکرده نامحرم است؟

دُرسا بی‌خیال عالم و آدم کنار آن دو نشسته بود و با هیجان مهتا را دید می‌زد. داشت فکر می‌کرد با ورود دختری مثل مهتا به این خانواده، او هم راهش باز می‌شود و از دست گیر دادن‌های افراطی خانواده‌اش خلاص می‌شود.

مهتا موهای قهوه‌ای‌اش را از شال بیرون ریخته و
مانتوی جذب و براقش هیکل روی فرمش را قاب
گرفته بود. دُرسا داشت در ذهنش طرح می‌ریخت تا
بیشتر با مهتا صمیمی شود و بتواند خیلی چیزها را از
او یاد بگیرد. دُرسا سوگل را هم دوست داشت اما به
خاطر تیپ ساده‌اش هیچ‌وقت با او بیرون نمی‌رفت.
خیلی هم سعی کرده بود روی مخ او کار کند و سوگل
را هم مثل خودش و سارا کمی قرتی کند، اما سوگل
هیچ‌وقت تن به حرف‌هایش نداده بود.

با فکر کردن به سوگل کمی دلش به درد آمد، در
این یک هفته‌ای که قرار نامزدی به هم خورده بود به
مدرسه نیامده و هیچ‌کس از احوالش خبر نداشت.

می‌دانست که چقدر امیر را دوست دارد و حالا با شنیدن خبر ازدواج امیر با دختری دیگر حسابی به هم ریخته است.

آقای اقتدارمنش هم دلش از انتخاب امیر خون بود، اما نمی‌خواست با نشان دادن مخالفتش کام آن دو را تلخ کند. نگاه تیزی به امیر و مهتا انداخت که روی مبل کناری‌اش نشسته بودند و امیر بلافاصله از مهتا فاصله گرفت. پدرش به روی خود نیاورد و برای عوض کردن جو سنگین خانه گفت:

- می‌گم امیر جان واسه عقدتون حاج‌آقا صالحی رو

بیاریم، می‌گن دستش خیلی سبکه.

امیر مطیعانه سری تکان داد و پدرش، مریم‌خانم را

صدا زد:

- خانم اون چادر سفیدی که واسه عروسمون کنار

گذاشته بودی بیار بده به مهتا جان واسه مراسم

عقدکنون لازم می‌شه.

این حرف مثل تیری روی قلب مریم‌خانم نشست.

بغضش را بلعید و به ناچار سمت اتاق رفت. چادر

تاشده را از کشو بیرون آورد. چادر هنوز بوی خوش و

مطبوع حرملهایی را می‌داد که زیارت کرده بود، چطور

می‌توانست چادری را که همه‌جا به نیت سوگل تبرک

کرده بود، به مهتا بدهد؟

وارد پذیرایی شد و بدون هیچ کلامی چادر را روی
عسلی مقابل مهتا گذاشت. دستش را ممت کرده بالا
آورد و دوباره به آشپزخانه پناه برد. انگار تکه‌ای از
قلبش را مقابل مهتا جا گذاشته بود.

مهتا انگار که به شیء بی‌ارزشی دست بزند، با نوک
انگشت گوشه‌ی چادر را لمس کرد و گفت:

- وا مگه کسی هم دیگه سر عقد چادر سر می‌کنه؟
اینو بندازم سرم همه آرایش موهام به هم می‌خوره.
اصلاً من از این مدل عقدای سنتی خوشم نمی‌آد. عقد
من و امیر آریاییه!

آقای اقتدارمنش که تا به حال چنین چیزی به
گوشش نرسیده بود، پرسید:

۱۰۰ □ قلب مرا برده به تاراج

- عقد آریایی دیگه چیه؟!

پارسا برادر امیر، سیب توی دستش را داخل
پیش‌دستی گذاشت و با گرفتن دست‌های دُرسا، به
حالت بامزه‌ای گفت:

- از اینا که دست همو می‌گیرن می‌گن؛ وفادار تو
خواهم بود!

بعد دوتایی با دُرسا زدند زیر خنده. چهره‌ی پدرش
مات شد و آهسته از امیر پرسید:

- می‌گم بابا این مدل عقدای جدید درسته دیگه؟ یه
وقت به همدیگه حروم نباشین؟

امیر کنار گوش پدرش پچ‌پچ کرد:

- نه بابا خیالت راحت، قبلش حتماً عقد محضری داریم.

فهمید که پدر و مادرش حال و روز خوشی ندارند. هنوز زود بود که بتوانند عقاید مهتا را درک کنند. آهسته به مهتا گفت:

- بریم دیگه، دیروقته برسونمت خونه تون.

مهتا انتظار داشت امیر مقابل خانواده‌اش برای حرف زدن با او از کلمات رمانتیکی استفاده کند. با حال پکری بلند شد و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت.

امیر مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد و مهتا کنار آب‌نمای رنگ و رو رفته ایستاد. نگاهش روی نمای

خانه چرخید. خانه نیمه‌بزرگی بود، اما معماری قدیمی‌اش را دوست نداشت. اگر می‌شد این خانه را از نو کوبید و طراحی مدرنی به آن بخشید بدون شک کلی روی قیمت خانه اضافه می‌شد.

امیر خودش را به مهتا رساند و مقابلش ایستاد. آرایش ملایم مهتا زیر چراغ حیاط جلوه‌ی قشنگی داشت. کمی این‌پا و آن‌پا کرد و گفت:

- می‌شه یکم جلوی پدر و مادرم مراعات کنی؟ اونا از حرفایی که می‌زنی زیاد سر در نمی‌آرن، نمی‌خوام بی‌خود نگران بشن.

مهتا با اخم قدمی جلو آمد و صدای پاشنه‌ی کفشش روی موزاییک‌های حیاط پیچید:

فصل دوم □ ۱۰۳

- مگه چیز عجیب غریبی بهشون گفتم امیر؟! من از همون اول گفتم که از رسم و رسوم و سنتها بیزارم. می‌خوام آزاد باشم و آزاد فکر کنم. ایرادی داره؟

امیر بلافاصله گفت:

- معلومه که نداره!

مهتا گردنش را سمت صورت امیر کج کرد:

- بینمت! چرا اخمات تو همه؟ نکنه به همین زودی

پشیمون شدی؟!

امیر ابروهای خوش حالتش را بالا انداخت:

- نه بابا! می‌خواستم به همین زودیا پشیمون بشم

که تو این مدت کوتاه خانواده‌م رو واسه خواستگاری از

تو راضی نمی‌کردم!

چهره‌ی ظریف مهتا با لبخند پهنی گشوده شد و
چانه‌ی امیر را مابین انگشتانش نگه داشت:
- دیوونه‌ی این مدل حرف زدنتم دیگه! هر بار کلی
آسمون ریسمون به هم می‌بافی، ولی زورت می‌آد یه
کلوم بهم بگی دوستت دارم و خودتو خلاص کنی!
بالاخره لب‌های امیر طرح ضعیفی از لبخند گرفت.
اما خیلی زود دوباره چهره‌اش را به حالت قبلی‌اش
برگرداند:

- حالا اونم می‌گیم یه روز، عجله نکن.
مهتا لبخند پهنی زد و میان درختان کهن‌سال
حیاط شروع به قدم زدن کرد:

- راستی امیر با یه گروه فیلم برداری صحبت کردم
که قبل مراسم، کلیپ فرمالیته درست کنن تو سالن
پخش شه.

امیر سرش را غرق فکر تکان داد. مهتا نتوانست از
چهره‌ی او حسش را بخواند. مجبور شد دوباره ادامه
دهد:

- فقط هزینه‌ش خیلی زیاده! چون عکاس معروفیه و
اکثراً هم اونور آبه. برای هفته‌ی بعدی خیلی سخت
تونستم ازش وقت بگیرم. تو که مشکلی با هزینه‌ش
نداری؟

امیر ایستاد و دوباره ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

- نه بابا چه مشکلی؟ فقط واسه اون کلیپه نیاز

نیست که هی جلفبازی درآریم؟

مهتا خودش را به امیر نزدیک کرد و با شیطنت

گفت:

- بالاخره کلیپ فرمالیته‌س دیگه، ممکنه مجبور

باشیم توش جلفبازی هم درآریم. مگه ندیدی از این

کلیپا؟

- نه والا! من به ارواحم خندیدم.

مهتا خندید و در همان فاصله‌ی نزدیک گفت:

- فقط امیر اگه می‌شه فردا یکی از کارتهای

بانکیتو بده، می‌خوام یه جا با فیلم‌بردار تسویه کنم.

خوشم نمی‌آد هر روز واسه پول بهم پیام بدن!

- مگه می‌شناسیش که می‌خوای همه پولو اولش

بدی؟

- آره بابا دوست دوره‌ی دبیرستانمه.

امیر لحظاتی مات نگاهش کرد. تا امروز در مورد

مسائل مالی حتی به ارسال هم اعتماد نکرده بود. اما

مهتا قرار بود همسر و شریک زندگی‌اش شود. با اینکه

برایش سخت بود، با این حال گفت:

- باشه حالا که می‌گی آدم مطمئنی، فردا بیا کارت

رو بگیر.

مهتا روی پاشنه‌بلند شد و دو طرف گونه‌های امیر را

گرفت. لب‌هایش را به صورتش چسباند، اما قبل از

اینکه موفق شود او را ببوسد، امیر به یکباره او را به عقب راند و با اخم گفت:

- چی کار می کنی دختر، یکی از خونه می بینه!

مهتا لبهایش را با ناراحتی جمع کرد:

- خب ببینن ما که با هم نامزدیم!

- نامزدیم ولی محرم که نیستیم.

مهتا کلافه گفت:

- وای امیر حرفای خانواده تو تکرار نکن لطفاً!

امیر این بار روی اعتقادات خانوادگی اش پافشاری کرد:

- فقط حرف خانوادهم نیست، حرف منم هست. من

این مدلی راحت نیستم، فردا شب یکی رو بیاریم خونه

فصل دوم □ ۱۰۹

بینمون صیغه‌ی محرمیت بخونه. فردا پس فردا هم

قراره کلیپ بسازیم، باید محرم باشیم دیگه!

مهتا پشت به امیر قیافه‌اش را با نارضایتی کج کرد،

اما صدای ملایمش با حالت چهره‌اش در تضاد بود:

- باشه عزیزم!

فصل سوم

شب دل کندنت می پرسم

آیا باز می گردی؟

جوابت هر چه باشد،

بر سؤال خویش می گریم

«فاضل نظری»

دقیقاً یادش نمی‌آمد چند روز می‌شد که خودش را داخل این اتاق کوچک حبس کرده بود. کتاب‌های کنکور توی قفسه‌ها هم هر بار به او دهان‌کجی می‌کردند. تا همین چند روز پیش به خیال اینکه به همین زودی با امیر ازدواج می‌کند و از شر جزوه و کتاب‌ها خلاص می‌شود سراغ هیچ‌کدام نمی‌رفت. اما حالا با این روحیه‌ی به‌هم‌ریخته و فرجه‌ی کوتاهی که تا آزمون داشت، معلوم نبود باید چه گلی به سرش بگیرد!

با بی‌حالی بلند شد و مقابل آینه خودش را ورنانداز کرد. موهای وز و به هم ریخته‌اش هیچ شباهتی به فروری‌های قشنگ هفته‌ی پیش نداشت. مقابل آینه

چرخی زد، یک هفته بود درست و حسابی غذا نخورده بود، اما جز گودی اندک زیر چشم‌هایش تغییر چندانی در اندامش احساس نکرد.

بوی زرشک‌پلوی مادرش در خانه پیچیده بود. دل و دماغ غذا خوردن نداشت، با کرختی سمت حمام کشیده شد. دوش کوتاهی گرفت و در حال بُرس کشیدن به موهای بلندش فکری را که از دیشب به سرش زده بود، چندین مرتبه مرور کرد.

در این یک هفته شمار دفعاتی که از خودش پرسیده بود "چرا امیر مرا نخواست؟" از دستش خارج شده بود. باز هم قطرات اشکش تکه روزنامه‌ی مقابلش را

خیس کرد. با همان لب‌های خیس آهسته با خودش
تکرار کرد:

- امیر رفت، چون نمی‌دونست من دوستش دارم!
سینه‌اش با هجوم بغض سنگینی پرید. بُرس از میان
دست‌هایش شُل شد و لب زد:

- تقصیر من احمق بود که هیچ‌وقت رو در رو بهش
نگفتم! تا دیر نشده باید بفهمه که چقدر دوستش دارم.
روزنامه‌ای را که رویش تار موهایش ریخته بود، از
مقابلش کنار زد. با حال پریشانی بلند شد و طول و
عرض اتاق را گز کرد. امیر رؤیای هر شب او بود، مگر
می‌شد یک نفر بی‌هوا از راه برسد و تمام رؤیاهای او را
زیر بغلش بزند و برود؟

دوباره لبه‌ی تخت نشست و به جان پوست لبش افتاد. او با عشق امیر قد کشیده بود، حالا از فردا زندگی بعد امیر چه شکلی بود؟ می‌توانست بدون خواستن امیر بیدار شدن، خندیدن، خوابیدن و زندگی کردن را بلد باشد؟

آن قدر بیچاره بود که حتی نمی‌دانست چطور از علاقه‌اش به امیر بگوید. اینترنت موبایلش را روشن کرد و یک چیزهایی سرچ کرد، کلی سایت بالا آمد که درباره‌ی نحوه‌ی ابراز علاقه نوشته بود. اما حالش آشفته‌تر از آنی بود که از آن خطوط تیره سر در بیاورد. آه بلندی کشید، از مادرش شنیده بود امشب قرار است بین امیر و نامزدش صیغه‌ی محرمیت خوانده

شود و فردا برای فیلم‌برداری راهی سفر شوند. اگر تکانی به خودش نمی‌داد، برای همیشه امیر را از دست می‌داد. باید می‌رفت و به هر زبانی که بلد بود به امیر از علاقه‌اش می‌گفت.

از داخل کمد یک دست مانتو و شال مرتب بیرون کشید و پوشید. حال نداشت موهایش را درست و حسابی جمع کند. کتابی از روی قفسه‌ها برداشت و وارد حیاط شد. در کوچه را با احتیاط گشود. بعد ده روز از خانه بیرون آمده بود. سرکی به بیرون کشید و جلوی در را پایید. این روزها مدام فکر می‌کرد همه او را با انگشت به هم نشان می‌دهند.

کوچه خلوت و بدون عابر بود و خوشبختانه در خانه‌ی روبه‌رویی باز. سریع از حیاط خارج شد و بدون فوت وقت در خانه‌ی مریم‌خانم را هُل داد و وارد حیاط شد.

خانواده‌ی دُرسا همسایه‌ی روبه‌رویی‌شان بودند و بیشتر اوقات به بهانه‌ی درس به خانه‌ی هم رفت و آمد می‌کردند. از همین رو بعید می‌دانست آمدنش به خانه‌ی مریم‌خانم بعد به هم خوردن نامزدی‌اش با امیر، در نظر دیگران چیز عجیبی باشد.

مردد وسط حیاط پر دار و درخت ایستاد. می‌ترسید نامزد جدید امیر در خانه باشد و مقابل او دچار استرس شود و نتواند صحبت کند. می‌دانست این

ساعت از عصر امیر به خانه برمی‌گردد. بنابراین ترجیح داد لبه‌ی ایوان به انتظار او بنشیند. هنوز دقایقی نگذشته بود که مریم‌خانم بالاتنه‌اش را از پنجره‌ی آشپزخانه آویزان کرد و پرسید:

- سوگل جون تویی؟ چرا اونجا نشستی دختر خوشگلم؟ بیا خونه منم تنهام.

گردنش را سمت مخالف چرخاند و نیم‌خیز شد. بعد به‌هم خوردن نامزدی با اینکه بی‌تقصیر بود، خجالت می‌کشید در صورت مریم‌خانم نگاه کند. نگاهش را دزدید و آرام گفت:

- نه ممنون منتظر دُرسام، همین‌جا راحت‌م، شما به

کارتون برسین.

مریم‌خانم از دیدن دختر معصوم و مؤدبی مثل
سوگل سیر نمی‌شد. اما سعی کرد حال و روز او را
درک کند و دیگر اصرار نکرد:

- باشه دخترم. دُرسا رفته خرید، همین الاناس که
برگرده.

سوگل نتوانست احساساتش را کنترل کند. سری
تکان داد و دوباره روی سکو نشست. با فکر اینکه
احتمالاً دُرسا برای مهمانی شب به خرید رفته است،
قلبش مچاله شد و لب‌هایش آرام لرزید.

امیر در خانه را با کلیدش باز کرد. مجدداً پشت
فرمان نشست و ماشین را داخل حیاط پارک کرد.

ریموت ماشین را زد. کنار آب‌نما نشست و سرش را زیر آب خنک گرفت. قطرات ریز و درشت آب روی صورت و گردنش چکه می‌کرد. خواست سمت پله‌های سکو برود که به یک‌باره متوجه دختری روی ایوان شد. با اینکه دختر سرش پایین بود اما امیر خیلی زود سوگل را شناخت. نمی‌دانست بی‌سر و صدا وارد خانه شود یا واکنشی به حضور سوگل نشان بدهد؟

کلافه نچی کرد و مسیرش را سمت سوگل کج کرد. با اینکه دوست نداشت با شرایط پیش‌آمده با او روبه‌رو شود، اما ادب حکم می‌کرد که حضورش را نادیده نگیرد.

در دو قدمی او ایستاد و سلام کوتاهی داد. سوگل سخت در لاک خود فرو رفته بود و کتاب توی دستش را با استرس لول می‌کرد. با صدای امیر به یک‌باره سرش بالا آمد و آب دهانش را قورت داد. همه‌ی حرف‌هایی که در این نیم‌ساعت بارها با خودش تمرین کرده بود، در همان ثانیه‌های اول از ذهنش پر کشید و فقط موفق شد سلام دهد.

لرزش صدایش از نظر امیر دور نماند. امیر مثل همیشه بدون اینکه اسم او را به زبان بیاورد، پرسید:

- چرا اینجا نشستی تو این گرما؟ بیا برو داخل خونه، یه شربت خنک بخور تا دُرسا از راه برسه.

سوگل نگاهش را آسه‌آسه روی صورت او چرخاند،
آن موهای خیس چسبیده به پیشانی امیر دلش را زیر
و رو می‌کرد. اگر باز هم خفه‌خون می‌گرفت
دستی‌دستی امیر را از دست می‌داد. لب‌های
خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و با هر مصیبتی که بود
من‌من کرد:

- با دُرسا کار ندارم آقا امیر... با خودتون کار دارم.
آخر جمله‌اش نفس کم آورد. امیر با نگاه ریز شده
خیره‌اش شد:

- چی شده؟

در آن شرایطی که امیر با آن قد بلند و اندام
عریضش مقابل او ایستاده بود مگر زبان در کامش

می چرخید؟ سرش را پایین انداخت و کف دستش را
به فضای خالی کنارش روی ایوان کوباند:

- می شه بشینین؟

امیر جلوتر رفت و روی سکوی کنار سوگل نشست.
این بار برخلاف همیشه از دیدن او حرص نخورد و
جایش را دلسوزی گرفت. تا به حال هیچ بدی‌ای از
سوگل ندیده بود و به هم خوردن نامزدی‌شان را به آن
شکل، حق او نمی‌دانست!

از این فاصله نزدیک تازه متوجه فرو رفتگی
گونه‌های سوگل شد و دلش برای او به درد آمد. سوگل
باز روزه‌ی سکوت گرفت و امیر این بار تصمیم گرفت
صبوری کند تا سوگل به حرف بیاید. از گوشه‌ی چشم

فصل سوم □ ۱۲۳

به او نگاه کرد، اولین باری بود که می‌دید موهای
مشکی و موج‌دار سوگل از گوشه‌ی شال بیرون زده
است.

سوگل جرئتی به خودش داد و با بالا گرفتن سرش
تازه متوجه نگاه خیره‌ی امیر روی موهایش شد. با
دستپاچگی همه موهایش را زیر شال هل داد و به
سختی زمزمه کرد:

- شنیدم می‌خواین فردا با اون خانم... برای عکاسی

عقدتون برین سفر!

امیر گردنش را سمت دیگری کج کرد. وجدانش به

درد آمد و آهسته تأیید کرد:

- آره.

سوگل نفهمید چه شد که یک مرتبه بی‌هوا گفت:

- چرا می‌خواین باه‌اش برین؟

نگاه امیر گرد شد و گوشه‌ی لبش را با بُهت خاراند:

- خب چرا نرم؟!

تمام وجود سوگل از استرس و هیجان می‌لرزید.

لب‌هایش را به زور به هم رساند و صدای ضعیفی از ته

گلویش خارج شد:

- امیر...

امیر با لحنی رسمی جواب داد:

- بله؟

سوگل دم عمیقی گرفت و گفت:

- نرو!

امیر با اخمی پرسید:

- چرا؟

سوگل لب‌هایش را به هم فشرد و با صدای مرتعشی

گفت:

- چون من دوستت دارم!

امیر به تندی نگاهش را از او گرفت، چیزی نمانده

بود چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند. هیچ‌وقت فکرش

را نمی‌کرد این خواستگاری سنتی منجر به ایجاد

احساس از جانب سوگل شود. بی‌اختیار سوگل را نگاه

کرد. سرش پایین بود و در حال بازی با ریش‌های

شالش انگار از فرط استرس داشت جان می‌داد.

نمی‌دانست به این دختر چه بگوید که حالش خراب‌تر
از اینی که هست نشود.

با سکوت طولانی امیر، سوگل دیگر نتوانست آن جو
گشونده را تحمل کند. از روی سکو پایین آمد و عزم
رفتن کرد. انگار هوا در دالان گلویش گیر کرده بود،
می‌خواست هر چه زودتر از این خفقان خلاص شود.
هنوز قدم اول را برنداشته بود که صدای امیر را درست
پشت سرش شنید:

- صبر کن!

سوگل با ناراحتی پلک زد. به کجای دنیا برمی‌خورد
که امیر انتهای جمله‌اش "سوگل خانم" را هم اضافه
می‌کرد. انگار بنا بود حسرت شنیدن اسمش از زبان

امیر تا ابد به دلش بماند. روی پاشنه‌ی پا چرخید و در فاصله‌ی یک قدمی امیر ایستاد. می‌توانست با یک دم عمیق بوی ادکلن او را به ریه‌هایش بکشد، اما در آن شرایط پر تنش، حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود.

حرف زدن برای امیر از همیشه سخت‌تر شده بود. بهتر بود از کلمات ملایم‌تری استفاده می‌کرد، اما باید چیزی می‌گفت که یک‌بار برای همیشه سوگل بی‌خیال او شود. لبی‌تر کرد و شمردن گفت:

- ببین واسه اینکه دو نفر بتونن ازدواج موفق داشته باشن، قبل از هر چیزی باید به هم علاقه داشته باشن.

مکشی کرد و بالاخره تیر خلاصش وسط قلب سوگل

اصابت کرد:

- تو دختر خیلی خوبی هستی، اما من مهتا رو

دوست دارم!

سوگل سر چرخاند و پلک‌هایش روی هم افتاد. نام

مهتا مثل گردبادی پر قدرت تمام وجودش را به هم

پیچاند. پس اسم سارق رؤیاهاش مهتا بود! می‌خواست

بگوید مهتا فقط چند روز است که مثل بختک بین ما

فرود آمده، پس قبلش چه؟

قبلش من نبودم؟ یا به چشمت نیامدم؟

قلب سوگل برخلاف ثانیه‌های قبل دیگر تند

نمی‌کوبید، یا شاید هم کلاً نمی‌کوبید!

امیر هنوز پشت سرش ایستاده بود. تمام تن سوگل
یخ کرده بود، باور نمی‌کرد که یک روز ته دنیا را در
هجده سالگی ببیند!

زانوهایش سست شده بود و یاری‌اش نمی‌کرد که هر
چه زودتر از این جهنم خلاص شود. صدای زنگ خانه
بلند شد.

امیر کمی به جلو خم شد و قبل از اینکه کسی وارد
حیاط شود به سوگل گفت:

- از من دلگیر نباش! من به صلاح هردومون فکر
کردم. از فردا هم هیچی عوض نمی‌شه، نمی‌خوام به
خاطر این موضوع پات از این خونه بریده بشه. تو

کماکان هر وقت که بخوای می‌تونی به اینجا رفت و
آمد داشته باشی.

سوگل پوزخند غمگینی زد و پاهایش روی زمین
کشیده شد. او داشت مرگ را با چشم‌های خود
می‌دید، آن وقت امیر از چه چیزی حرف می‌زد؟

در کهنه و آهنین حیاط باز شد و مهتا و دُرسا در
آستانه‌ی در ظاهر شدند. امیر پشت سر سوگل، با
کلافگی به مسیر آمدن آن‌ها چشم دوخته بود. اصلاً
دلش نمی‌خواست سوگل با دیدن مهتا دلشکسته‌تر
شود.

دُرسا با دیدن سوگل وسط حیاط دستپاچه شد و به
طور آشکاری از مهتا فاصله گرفت. پوست نازک مهتا

فصل سوم □ ۱۳۱

زیر تابش مستقیم آفتاب مرداد سرخ شده بود. با دست
چند مرتبه صورتش را باد زد و خودش را نزدیک امیر
رساند:

- وای نمی‌دونی که با چه مصیبتی تونستیم حلقه‌ی
گل واسه ساقدوشا جور کنیم، هلاک شدیم تو این
گرما.

سوگل آن قدر حالش خراب بود که حتی نتوانست
مهتا را ورنه‌انداز کند. همان بهتر که ندید، اگر معشوقه‌ی
امیر از او خیلی سرترا بود با تهمانده‌ی غرورش چه
می‌کرد؟

دُرسا برای اینکه همراهی با مهتا را ماله‌کشی کند،
سریع سمت سوگل رفت، شانه‌هایش را گرفت و شروع
به زبان ریختن کرد:

- کجا بودی عزیزم؟ چرا مدرسه نمی‌آی؟ آگه بدونی

چقدر دلتنگت بودیم!

بعد مهتا را مخاطب قرار داد و گفت:

- راستی مهتا جون می‌گفتی یه ساقدوش دختر کم

داری، بیا جور شد! دوستم سوگل رو ببین چه

خوشگله!

با این حرف بزاق امیر خشکید. مهتا قبلاً در مغازه

اسم سوگل را از زبان امیر شنیده و حالا کنجکاوی در

وجودش به بالاترین دُز رسیده بود!

چشمانش را باریک کرد و نگاه از بالا به پایینی به صورت و اندام او انداخت. هیکل سوگل توپر بود و به نظر کمی هم اضافه‌وزن داشت، اما اجزای صورتش بدون هیچ آرایشی، قشنگ و طبیعی بودند، مخصوصاً چشم‌های درشت و کشیده‌اش. نتوانست قشنگی‌های دختر را تحمل کند، در ذهنش دنبال جمله‌ای می‌گشت که سوگل با شنیدنش حالا حالاها نتواند سرپا شود. بینی‌اش را چین داد و گفت:

- دُرسا جون دوستت خوشگله، ولی لباسای ساقدوشا نهایتاً تا سایز سی‌وهشت هست، بعید می‌دونم اون لباسا به تنش بخوره!

دُرسا محکم لب گزید و امیر برای مهتا چشم و ابرو آمد، اما دیگر دیر شده و مهتا با آن حرف مثل بولدوزری از روی سوگل رد شده بود.

انگار سطلی از آب جوش روی سر سوگل خالی کردند. حتی نتوانست خداحافظی کند و چنان با سرعت مسیر خروجی حیاط را پیش گرفت که صدای قدم‌هایش روی شن‌های ریز کف حیاط پیچید. دُرسا به دنبالش پا تند کرد، اما نتوانست به سوگل برسد. مهتا برگشت و با مشاهده‌ی امیر که وسط حیاط، مثل مجسمه‌ی ابوالهول خیره به در حیاط خشکش زده بود، متعجب پرسید:

- چه ت شد تو؟! -

امیر فکش را منقبض کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز

زمزمه کرد:

- بد کردی مهتا... خیلی بد کردی!

مهتا یکه خورد:

- چی می‌گی امیر؟ حالت خوبه؟

امیر دوباره روی سکو نشست و مشتش را روی دست

مخالفش کوباند.

- چرا با دختره اون مدلی حرف زدی؟

مهتا با سگرمه‌هایی درهم در فاصله‌ای نزدیک به

امیر دست به سینه ایستاد:

- من که حرف بدی نزدم، در مورد سایشش گفتم.

نکنه اون دختره از سایشش بی‌خبره؟!!

امیر پلک روی هم فشرد:

- می‌تونستی با یه لحنی بگی که بهش برنخوره،
بعدشم قرار نیست که همه‌ی دخترا سایز یک و دو
باشن!

مهتا با بی‌حوصلگی دسته‌ای از موهایش را پشت
گوشش جا داد و با دلخوری گفت:

- باورم نمی‌شه امیر، تو داری منو به خاطر یه دختر
غریبه سرزنش می‌کنی؟

رگ‌های پیشانی امیر بیرون زد:

- اون دختر غریبه نیست مهتا. همسایه‌ی
روبه‌روی مونه! مثل دُرسا برام می‌مونه، دوست ندارم
بهش بی‌احترامی بشه!

در واقع امیر خودش هم به خاطر شکستن دل سوگل عذاب وجدان داشت و حالا با شماتت مهتا به نوعی می‌خواست خودش را خالی کند. مهتا کیفش را به تندی روی دوشش انداخت و از امیر رو گرفت:

- من برم بهتره، امروز انگار حوصله نداری!

قبل از اینکه از جایش جُم بخورد، امیر از روی سکو پایین آمد و بازوی مهتا را در هوا نگه داشت:

- کجا؟ تو که تازه از راه رسیدی! من خوبم، فقط این بحثا هم اعصابم رو به هم ریخت. بیا بریم تو یه چیزی بزنیم.

امیر دستش را کشید تا او را به داخل خانه ببرد، اما مهتا از جایش تکان نخورد و گفت:

۱۳۸ □ قلب مرا برده به تاراج

- صبر کن امیر.

امیر به صورت او خیره شد.

- چیزی شده؟

مهتا تبسمی کرد و گفت:

- نه، خواستم بپرسم امشب قراره صیغه‌ی محرمیت

بینمون خونده شه؟

- آره امشب. چطور؟

مهتا قدمی به او نزدیک شد. دست امیر را گرفت و با

آن صدای نازک زمزمه کرد:

- ببین امیر اون روز جلوی خانواده‌ها چیزی نگفتم،

اما من نمی‌خوام مهریه داشته باشم!

امیر با گنگی نگاهش کرد:

- یعنی چی؟

- یعنی خوشم نمی‌آد مهریه تضمین خوشبختی‌مون باشه. از طرفی هم من به مال و اموال تو چشمی ندارم، واسه من خودت و شخصیتی که داری از همه چی مهم‌تره!

- مگه هر کی مهریه می‌خواد به مال و اموال طرف

چشم داره؟ بدون مهریه هم مگه می‌شه؟

مهتا بازوی او را چسبید و با ناز گفت:

- آره چرا نشه؟ من فقط چند شاخه گل سرخ

می‌خوام مهرم باشه. وقتی که مطمئنم با تو

خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌شم، دیگه چه نیازی به

گروکشی هست؟

با هم چند پله‌ی کوتاه را بالا رفتند و امیر جلوی در
با زمزمه‌ای آرام گفت:

- راستش اولش برای انتخابت خیلی شک داشتم، اما
توی همین چند روز منم به این نتیجه رسیدم که تو
بهترین انتخابی بودی که می‌تونستم داشته باشم، در
مورد مهریه هم می‌ذارم به عهده‌ی خودت، اما می‌خوام
بدونی همه‌ی دار و ندار من متعلق به توئه!

لبخندی گرم و پر محبت به صورت هم زدند و وارد
خانه شدند. مریم‌خانم به بهانه‌ی آشپزی خودش را
مشغول نشان داد و به استقبال مهتا نیامد. رسم
خانوادگی آن‌ها این‌طور بود که عروس بعد عقد و
پاگشا به خانه‌ی مادرشوهرش بیاید و حالا دوست

نداشت مهتا به هر بهانه‌ای چپ و راست به خانه‌شان رفت و آمد کند. دُرسا با یک سینی شربت زعفران خنک به پذیرایی آمد. به امیر و نامزدش نزدیک شد و پرسید:

- راستی ساقدوشا تکمیل شدن؟

مهتا با چهره‌ای آویزان گفت:

- وای نه! هنوزم یه دختر کم داریم. بدبختی از گروه

فیلم‌برداری هم نتونستن کسی رو گیر بیان.

دُرسا من‌من کرد و نیم‌نگاهی به صورت پارسا

انداخت:

- چیزه... می‌خوای بگم آبجی ارسلان بیاد؟ فیسشم

قشنگه‌ها!

جای امیر، مهتا بلافاصله گفت:

- وای نه تو رو خدا! من هنوز نتونستم با اومدن

ارسلان کنار پیام، آبجیشم به دمُش ببندیم؟

امیر که کم و بیش خبر داشت پارسا به خواهر

ارسلان علاقه دارد، گفت:

- آره دُرسا راست می‌گه، بذار آبجی ارسلان بیاد. ما

هم خیالمون از بابت پیدا شدن ساقدوش راحت

می‌شه. بعدشم ارسلان مگه مشکلش چیه که

نمی‌خوای با ما بیاد؟ شاید شیطنت زیاد داشته باشه،

اما خیلی خوش‌سفره، اون بیاد به همه‌مون خوش

می‌گذره!

فصل سوم □ ۱۴۳

مهتا می‌خواست بگوید ارسلان هزار و یک مشکل
دارد، اما دندان سر جگر گذاشت و نخواست حرف روی
حرف او بیاورد:

- باشه عزیزدلم هر جور که تو بخوای!

برق رضایت در نگاه امیر درخشید و پارسا با فکر
اینکه خواهر ارسلان هم در سفر همراه آنها خواهد
بود، هیجان زیر پوستش جریان گرفت.

فصل چهارم

سر و صدای بچه‌ها که هر کدام با هول و ولا یک طرف می‌دویدند و چمدان‌ها را آماده می‌کردند، حیاط خانه را پر کرده بود. مریم خانم کاسه‌ی گل‌سرخ‌ی را با آب حوض پر کرد و با فکری مشغول عقب‌تر رفت و سینی به دست روی سکو نشست.

دیشب خواب‌های خوبی ندیده بود، اما هر چه به ذهنش فشار می‌آورد چیز زیادی یادش نمی‌آمد. دلش

فصل چهارم □ ۱۴۵

مثل سیر و سرکه می جوشید. اگر حرفی هم می زد
همه به حساب اینکه با مهتا مشکل دارد به او خرده
می گرفتند. از طرفی هم نمی توانست به حساب یک
خواب بد، برنامه ی همه را به هم بریزد.

صدای بلند امیر وسط حیاط باعث شد بچه ها حاضر
و آماده جلوی در جمع شوند:

- بسه دیگه چقدر لغت می دین، این جوری فس فس
کنین تا لنگ ظهر هم تهران رو رد نمی کنیم!
مریم خانم زیر لب با دلشوره آیت الکرسی خواند و
سمتشان نزدیک شد:

- چرا نداشتین براتون ناهار آماده کنم؟

دُرسا بلافاصله با اعتراض گفت:

- اِ مامان غذای خونگی رو که همیشه می خوریم،

مسافرت همه‌ی مزه‌ش به رستوران تو راهیه!

قرار بر این بود که امیر و مهتا در یک ماشین باشند

و بقیه در ماشین ارسلان. همگی بعد خداحافظی با

پدر و مادر امیر، سوار ماشین شدند.

امیر استارت زد و خیره به مهتا که امروز با تیپ

اسپرتش بیشتر از هر وقتی می درخشید، پرسید:

- بریم؟

مهتا دستش را روی دست امیر گذاشت و زمزمه

کرد:

- امروز اولین روز محرمیتمونه، دیگه رسماً مال هم

شدیم!

امیر عمیقاً خیره‌اش شد و پرسید:

- خب حالا برنامه‌ی امروز چیه؟

مهتا دستش را عقب آورد و لبخندش را جمع کرد.

نگاهش را به ماشین‌های روبه‌رو دوخت و گفت:

- واسه ناهار که بیرونیم. بعدش تا قبل تاریکی هوا

توی یکی از جاده‌های خوشگل با اکیپ فیلم‌برداری

قرار داریم. می‌خوان یه بخش از کلیپ رو تو جاده

بگیرن، بعدش اونا از ما جدا می‌شن تا فردا ظهر که

بریم ساحل.

امیر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

- شبو کجا می‌ریم؟

- بعد آستارا یه ویلای خوشگل تو روستا هست
می‌ریم اونجا و کلی با بچه‌ها خوش می‌گذرونیم.
ترافیک اول صبح بود و ماشین‌ها کند حرکت
می‌کردند. امیر فرمان را با دست چپ نگه داشت و
دست دور شانه‌ی مهتا انداخت. او را به خود نزدیک
کرد و با حالت جذابی پیچ‌پیچ کرد:
- بچه‌ها رو ول کن. دیشب بهم یه قولی دادی، یادت
که نرفته؟ قرار بود من و تو امشب با هم تنها باشیم!
مهتا در آن فاصله‌ی کم، نگاهش را مابین اجزای
صورت امیر چرخاند:

- مگه می‌شه یادم بره؟ طبقه‌ی بالای ویلا یه اتاق
دنج هست، گفتم اونو واسه‌مون آماده کنن. یه اتاق
دلبر با کلی شمع و بوی عود و سکوت قشنگ روستا!
امیر اولین بوسه‌اش را به پیشانی او زد و با حال
خوشی گفت:

- به‌به چه شود! امشب خبری از خواب نیستا،
می‌خوام تا خود صبح بیدار بمونیم.

مهتا سرش را تکان داد و کش‌دار گفت:

- پایه‌ام شدید!

در همان حالت که به هم نزدیک بودند و دست‌امیر
شانه‌ی مهتا را در برگرفته بود، ماشین دوم به آن‌ها

نزدیک شد و ارسلان در حال رانندگی سرش را از پنجره بیرون آورد:

- حاجی زشته، نکن. مجرد تو این ماشین نشسته!
و صدای خنده‌های بلند بقیه‌ی بچه‌ها از داخل ماشین آمد. امیر از مهتا فاصله گرفت و با انگشت اشاره برای ارسلان خط و نشان کشید.

شیشه‌های ماشین را بالا داد و از مهتا که با لبخندی به آن‌ها نگاه می‌کرد، پرسید:

- راستی آبجی ارسلان چطور بود؟ من دقت نکردم، به درد فیلم‌برداری می‌خوره؟

- آره. دختره ریز و میزه قشنگی بود.

شدیداً در فکر فرو رفت و از امیر پرسید:

- خواهر ارسلان رانندگی بلده؟

- نمی‌دونم. انگار این اواخر دنبال گواهینامه‌ش بود.

چطور؟

صدایی از جانب مهتا نیامد، امیر سرش را سمت او

چرخاند و گذرا نگاهش کرد:

- مهتا با تواما! کجا سیر می‌کنی؟

مهتا بی‌حواس گفت:

- هیچی! بعداً بهت می‌گم.

ساعت سه بعدازظهر بود که برای ناهار توقف کردند.

عمداً ناهار را به تعویق انداختند تا به قسمت‌های

سرسبز مسیر برسند. ماشین‌ها را کنار رستوران

جنگلی نگه داشتند و بچه‌ها روی آلاچیق‌های بیرون

رستوران نشستند. بر خلاف گرمای بیش از حد تهران هوای اینجا عجیب خنک و مه‌آلود بود. امیر برای شستن دست‌هایش سمت فواره‌ی کوچکی رفت که کنار آلاچیق‌ها قرار داشت. کفش‌هایش را با خیسی دست‌هایش تمیز کرد و وقتی ایستاد برادرش پارسا را کنار خودش دید. چهره‌ی پارسا جوری بود که انگاری حرفی برای گفتن داشت. پرسید:

- چی شده پارسا، مشکلی هست؟

پارسا لبخند نصفه و نیمه‌ای زد:

- نه همه چی خوبه.

بعد من من کرد:

- راستی تو آبجی ارسلان رو دیدی؟

فصل چهارم □ ۱۵۲

با این حرف، نگاه امیر سمت بچه‌ها کشیده شد و نامحسوس خواهر ارسلان را کاوید. دختری سبزه با چشمان کشیده و صورت ریز و قشنگی بود.

با لبخند به پارسا گفت:

- دختر خوبیه، توی یه فرصت مناسب باهش حرف

بزن.

پارسا به تندی گفت:

- نه!

امیر متعجب پرسید:

- چرا نه؟!

چهره‌ی پارسا درهم شد:

- اون منو قبول نمی‌کنه.

امیر ناباور تکرار کرد:

- قبول نکنه؟ از خدایم باشه، مگه تو چی کم

داری؟

نگاه پارسا بی فروغ شد و با نومییدی زمزمه کرد:

- قلب من ناراحته، بعید می‌دونم اون دختره با

مشکلم کنار بیاد!

امیر از دو طرف دست روی کمر گذاشت و نفسش را

فوت کرد:

- ای بابا کوتاه بیا پارسا، همچنین می‌گی قلبم

ناراحته که انگار هفتاد سالتنه و دو بارم عمل قلب باز

کردی! پارسا خان، عزیز من، تو همه‌ش بیست‌وپنج

سالته، جوونی و سُر و مر و گنده، اون رگای بی صاحب

قلبت بی خود می کنن که بازی درآرن!

پارسا چیزی نگفت، ولی از چهره‌ی آشفته‌اش به

خوبی مشخص بود که از این حرف‌ها آبی برایش گرم

نمی‌شود. امیر تحمل دیدن این حالت پارسا را نداشت.

نگاهش را داد سمت بقیه که بدون هیچ دغدغه‌ای از

ته دل می‌خندیدند و شانه‌های پارسا را حمایت‌گرانه

چسبید:

- این قدر آیه‌ی یأس نخون پارسا، تو خوش بر و

رویی، مؤدبی، با اخلاقی. هیچی کم نداری که نگران

جواب رد دختره باشی!

بازوی پارسا را گرفت و درحالی که دوشادوش هم
سمت آلاچیق‌ها می‌رفتند، زیر گوشش آرام آرام زمزمه
کرد:

- عصر که ما سرمون به ساخت کلیپ گرمه، تو برو
دم دختره رو ببین. هر چی ام لازمه بهش بگو... حتی
به مریضیت هم اشاره کن. ارسال و خانواده‌ش بفهمن
تو خاطرخواه دخترشون شدی، با دُمشون گردو هم
می‌شکنن، برو جلو فکرای بی‌خودم نکن.

چهره‌ی پارسا از هم گشوده شد. هیچ چیز در دنیا
به اندازه‌ی حرف‌های امیر جرئت و جسارت را در
وجودش به غلیان نمی‌انداخت. با انرژی مضاعفی پیش

بچه‌ها برگشت و تمام مدت خواه‌ناخواه نگاه بی‌قرارش روی صورت نازنین، خواهر ارسلان می‌چرخید.

امیر روی تخت، کنار مهتا نشست. قبل آمدنش بچه‌ها غذا سفارش داده بودند. غذای بقیه جوجه کباب و کوبیده و میکس بود، اما مقابل دُرسا سینی چنجه و میرزا قاسمی هم خودنمایی می‌کرد. امیر خنده‌اش را مهار و هوس کرد کمی سربه‌سر دُرسا بگذارد. با حرص ساختگی به او تشر زد:

- چه خبرته دُرسا؟ رودل می‌کنیا! بهت بگما تا اون

سر خبری از دستشویی مشویی نیست!

دُرسا یک برگ جوجه‌ی زعفرانی از مقابل پارسا

قایید. روی پلوی خودش گذاشت و معترضانه گفت:

- اِ داداش تو هم بین این همه آدم گیر دادی به من!
خب گشتمه... ساعتو ببین داره چهار عصر می‌شه، من
تا الان باید دو دور ناهار خورده بودم!
پارسا که بیشتر از هر وقتی سر کیف بود، نگاه
محبت‌آمیزی به درسا انداخت و گفت:
- بخور عزیزم، اصلاً اگه بازم سیر نشدی من خودم
دوباره یه پرس دیگه برات می‌گیرم!
ارسلان لقمه‌ی بزرگ تو دهانش را پایین فرستاد و
با متلک به پارسا گفت:
- یا خدا! این دیگه کیه پارسا؟ دختره یا جاروبرقی؟
می‌ترسم سیر نشه بیاد ما رو هم بخوره!

امیر شیشه‌ی لیموناد را نزدیک لب‌هایش برد و با

اخمی تذکر داد:

- بسه دیگه، غذاتون رو بخورین!

مهتا به آرامی پای امیر را لمس کرد و با لبخندی

گفت:

- چی کار داری باهاشون، بذار خوش باشن!

امیر سرش را نزدیک گوش او برد و زمزمه کرد:

- آخه تو که نمی‌دونی اینا چقدر یاغی‌ان، یکم به

روشون بخندیم می‌زنن به جاده خاکی!

مهتا با لذت به اخم وسط دو ابروی امیر زل زد و با

چشمک پر عشوه‌ای دیس غذایش را به او نشان داد و

پچ‌پچ کرد:

- با هم توی یه بشقاب بخوریم؟

می‌دانست که با این کار تا چند ساعت سوژه‌ی
ارسلان می‌شود، اما غذا خوردن با مهتا در یک ظرف،
به طعنه‌های بعدش می‌ارزید.

مهتا آرام و باز ناز لقمه‌های دهانش را می‌جوید و
مابین غذا گاهی زمزمه‌های یواشکی با امیر داشت. امیر
مطمئن بود که دلچسب‌ترین غذای عمرش را در کنار
مهتا می‌خورد. هنوز هم باور نمی‌کرد دختری پیدا
شده که برای حرف زدن با او آن‌قدر مشتاق باشد.

امیر بی‌حوصله و کم‌حرف رفته و جای آن را مردی
گرفته بود که هر ثانیه ولع حرف زدن با مهتا را داشت!
در همین یکی دو روزه به قدری با مهتا خودمانی شده

بود که انگار سال‌ها بود او را می‌شناخت. حتی شوخی‌های امروزش با او فراتر از حد و مرز همیشگی بود و امیر نمی‌دانست با این وضعیت چطور باید تا آخر شب سر کند! دلش می‌خواست هر چه زودتر دقایق سپری شود و بالاخره نوبت تنهایی و خلوتش با مهتا سر برسد.

وقت تنگ بود و مهتا باید آماده می‌شد و لباس سفید فرمالیته‌اش را می‌پوشید. بعد جمع کردن سفره، خیلی زود آماده‌ی رفتن شدند و به اکیپ عکاسی پیوستند.

تا قبل شروع فیلم‌برداری امیر فکر می‌کرد ساخت کلیپ باید کار کسل‌کننده‌ای باشد، اما با وجود مهتا

همه چیز رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. فیلم‌بردار گفته بود در همه‌ی پوزیشن‌ها همین که به صورت نمایشی دست هم را بگیرند، به هم بچسبند و سطحی همدیگر را ببوسند کافی است. اما امیر انگار از قالب خود گسسته و دیگر کنترل هیچ‌کدام از کارهایش دست خودش نبود.

از ته دل به مهتا می‌چسبید. وسط هر پُز کنار گوش او زمزمه‌هایی می‌کرد و عمیقاً او را می‌بوسید. فکر می‌کرد از علاقه‌ی زیادی به این حال و روز افتاده، اما مهتا هم دست‌کمی از او نداشت. وقتی روی دستان امیر در هوا می‌چرخید بی‌قراری و شوریدگی در تک‌تک حرکاتش هویدا بود.

آن قدر در این چند ساعت به آن دو خوش گذشته بود که هیچ کدام باور نمی کردند سه ساعت عکاسی بی وقفه به همین زودی تمام شده است، مخصوصاً با همراهی و دست و سوت ماشین های گذری جاده.

بعد خداحافظی با گروه فیلم برداری، مهتا برای عوض کردن لباسش سمت ماشین رفت. امیر هم برای اینکه بلوز سفیدش لک بر ندارد همان جا جلوی ماشین آن را با پیراهنی سرمه ای تعویض کرد.

ارسلان و پارسا در حال قلیان کشیدن بودند و دخترها سخت مشغول سلفی گرفتن. پارسا از دور به امیر اشاره کرد که همان جا بایستد. با اینکه بعد چند

ساعت فیلم‌برداری خسته بود و دلش می‌خواست کمی استراحت کند، اما به خاطر پارسا از جایش جم نخورد. پارسا با قدم‌های نیمه‌تندی نزدیکش شد و امیر را پشت دو درخت تنومند کشاند. به نظر کیفور و سرخوش می‌آمد، امیر با کنجکاوی پرسید:

- چی شده؟

برقی از چشمان پارسا گذشت و با لبخندی عریض

لب زد:

- با نازی حرف زدم.

- نازی دیگه کیه؟

پارسا نگاه به زیر کشید:

- خواهر ارسلان دیگه!

امیر لبخند نصفه و نیمه‌ای زد:

- نیگا! چه زودم صمیمی شد. نازنین خانم!

پارسا سر جنباند:

- آره همون.

- خب مزه‌ی دهنش چی بود؟

پارسا مکث کرد. نگاهش را سمت نازنین سُراند و با

تبسمی گفت:

- چیزی خاصی که نگفت، اما وقتی گفتم بهش

علاقه دارم به نظر خوشحال شد. این یعنی اینکه اونم

بهم علاقه داره دیگه؟

امیر لبخند مصنوعی زد:

- آره احتمالاً!

۱۶۶ □ قلب مرا برده به تاراج

بعد با تردید پرسید:

- در مورد قلبت چی؟ اشاره کردی؟

- آره. منتها می‌گفت قبلاً از زبون ارسلان شنیده

بوده.

- خب؟!!

- هیچی می‌گفت مشکلی با این ماجرا نداره، به

شرطی که دنبال دوا و درمونم باشم.

از ظهر که پارسا در مورد احساسش گفته بود امیر

استرس آن را داشت که نازنین به خاطر مشکل پارسا،

ردش کند. با هیجان سمت پارسا خیز برداشت و هر

دو گونه‌اش را برادرانه بوسید. با این خبر حس می‌کرد

وزنه‌ی سنگینی از روی دوشش برداشته‌اند. قدم‌زنان
سمت بچه‌ها رفتند و پارسا آرام گفت:

- وقتی داشتم با نازنین خانم حرف می‌زدم
سروکله‌ی ارسالن پیدا شد. فکر کنم اونم راضیه، اما
فعلاً به روی خودش نمی‌آره.

- من که بهت گفته بودم اونا از خداشونه، پسر بهتر
از تو کجا گیر می‌آرن؟

پارسا خندید:

- حالا تو هم این قدر هندونه زیر بغلام نذار.

امیر دست روی شانهِی او گذاشت و نگهش داشت:

- ببین پارسا حالا که ماجرای دختره اوکی شد

بالاغیرتاً دیگه این ماجرای مریضی رو از ذهنت بیرون

بریز. دو دستی بچسب به کار و زندگیت تا انشاءالله

کارات جور بشه و به نازنین خانم برسی.

پارسا قند در دلش آب شد و با کیفی کوک و صدای

بلندی سمت بقیه داد زد:

- بچه‌ها همه آش رشته و بلال مهمون من!

صدای "هورا"ی بچه‌ها بلند شد. ارسال شلنگ

قلیان را در دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- خب پس اگه کارتون تموم شده یواش یواش جمع

و جور کنیم، بریم که واسه شب کلی برنامه داریم.

دُرسا لبه‌ی تخت نشست و با هیجان پرسید:

- چه برنامه‌ای؟

ارسلان با کف دست روی تخت به طور آهنگین

ضرب گرفت:

- بزن و برقص و حال و حول!

دُرسا نشسته قر ریزی به کمرش داد و ثانیه‌ای طول

نکشید که با لمس دست امیر روی شانه‌اش سریع

خودش را جمع و جور کرد:

- از الان بهتون بگما اگه می‌خواین بی‌جنبه‌بازی

دربیارین، از همین‌جا دور بزنیم برگردیم!

مهتا از پشت سر نزدیکشان شد. دستش را دور

بازوی امیر حلقه کرد و با خنده گفت:

- اتفاقاً امشب هر چقدر که دوست داشتنی خوش بگذرونین و انرژی تخلیه کنین، دیگه تا فردا ظهر که بریم ساحل برای فیلم برداری، کار دیگه‌ای نداریم. دُرسا بی توجه به امیر که بالا سرش ایستاده بود، "ایول" بلندی گفت و پارسا بلال‌های خیس خورده را بین بچه‌ها پخش کرد.

مهتا لباس فرمالیته‌اش را با مانتوی جلو باز سفید و شال بنفشی عوض کرده بود. گوشه‌ای از تخت جا گرفت و درحالی که بلال را با احتیاط گاز می‌زد که رژلبش به هم نریزد، رو به بقیه گفت:

- بچه‌ها با یه هیجان باحال موافقین؟

ارسلان پرسید:

- چه هیجانی؟

مهتا با مکشی گفت:

- دخترا توی یه ماشین باشن، پسرها هم تو یه

ماشین. بعدش مسابقه بذاریم ببینیم کی دست‌فرمون

بهتری داره؟

پارسا بلالاش را به دندان کشید و پرسید:

- مگه تو رانندگی بلدی آجی؟

مهتا ابرویش را با ناز کج کرد:

- پس چی! اونم حرفه‌ای!

امیر تکیه‌اش را از پشتی قرمز رنگ گرفت و با تحکم

گفت:

- نه! هوا تاریک داره می شه، الان چه وقت مسابقه‌ی

رانندگیه؟

مهتا نق زد:

- امیر تو رو خدا یکم پایه باش، بابا قرار نیست که

تا آستارا مسابقه بذاریم، نهایتاً تا آخر این جاده! کلاً

چهل دقیقه تا ته جاده نمونده.

امیر با کلافگی نچی کرد:

- بی خیال شو مهتا. این بچه‌ها دست ما امانتن،

جاده هم پرپیچه!

مهتا کوتاه نیامد و دوباره اصرار کرد:

- انگار تو به رانندگی من اعتماد نداری!

امیر سریع گفت:

- نه بابا بحث این حرفا نیست!

دُرسا رفت وسط حرفشان:

- داداش من چندبار سوار ماشین مهتا شدم. اگه

بدونی چه دست‌فرمونی داشت، از الان خودتونو بازنده

بدونین!

ارسلان پاهایش را از تخت چوبی آویزان کرد و گفت:

- اصلاً این‌جوری که گفتین به غیرتم برخورد،

پاشین بینم کی می‌تونه ما رو ببره؟

امیر از جایش تکان نخورد و همچنان روی حرفش

پافشاری کرد. بچه‌ها با سر و صدایی که راه انداخته

بودند هر کدام سمت ماشین‌ها می‌رفتند و برای هم

گری می خواندند. مهتا روی دست امیر را نوازش کرد و آهسته گفت:

- امیر این قدر ساز مخالف نباش، قول می دم با احتیاط بروم. خیالت از بابت من تخت!
امیر از بالای چشم نگاهی به مهتا انداخت و به ناچار گفت:

- باشه، ولی بیا یه قراری بذاریم.

مهتا بیشتر به او چسبید و متبسم پرسید:

- چه قراری؟

- بیا تقلب کنیم.

- تقلب؟!!

- هوم! تو آروم برون، منم آروم برونم، عوضش آخر
مسیر بهت راه می‌دم که شما برنده شین.

مهتا اخم ظریفی کرد:

- اما من بدون تقلب هم برنده می‌شم!

امیر برخاست و همزمان با کشیدن دست مهتا او را

هم بلند کرد:

- این جوری خیالم راحت‌تره!

مهتا لب و لوچه‌ای کج کرد:

- باشه.

امیر که چشم بچه‌ها را دور دیده بود گردنش را

سمت صورت مهتا پایین آورد. لپ او را از ته دل

بوسید و پچ‌پچ کرد:

- بعدش چند ساعت دیگه خودمون دو نفر تنها

می‌شیم.

مهتا دست‌هایش را روی کمر امیر لغزاند و خیره در

چشم‌های او زمزمه کرد:

- پس پیش به سوی قشنگ‌ترین شب زندگی‌مون!

فصل پنجم

دل به دریا زده‌ای

پهنه سراب است نرو،

برف و کولاک زده

راه خراب است نرو...

«علیرضا آذر»

پسرها سوار ماشین ارسلان شدند و دخترها سوار ماشین امیر. ارسلان اصرار داشت خودش پشت فرمان بنشیند تا روی مهتا را کم کند، اما امیر این اجازه را به او نداد. می‌ترسید ارسلان کنترل نشده براند و مهتا را به تند راندن تحریک کند.

دُرسا از خوشحالی روی پا بند نبود. کنار مهتا نشسته و صدای پخش ماشین را تا جای ممکن زیاد کرده بود.

ابتدای جاده به خاطر شیب بد هر دو ماشین پشت سر هم آرام حرکت می‌کردند، اما به قسمت‌های هموار که رسیدند مهتا بی‌هوا دنده را عوض کرد، پای روی

پدال گاز فشرد و در چشم به هم زدنی از ماشین پسرها سبقت گرفت و آنها را رد کرد.

دُرسا و نازنین سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند و صدای جیغ و دست زدنشان حتی با وجود صدای بلند موزیک جاده را برداشته بود. امیر نسبت به سبقت مهتا بی تفاوت بود و مسیر خودش را می‌رفت. اما ارسلان آن قدر دست به فرمان برد تا عاقبت امیر را مجبور کرد ماشین دخترها را رد کند.

این بار ارسلان بالاتنه‌اش را از پنجره بیرون انداخت و برای ماشین دخترها که عقب مانده بودند شکلک درآورد. دُرسا مثل اسپند گداخته‌ای روی صندلی بالا و پایین می‌شد و با هیجان بی‌وصفی تکرار می‌کرد:

- مهتا تو رو خدا نذار بزمن جلو... مهتا از پسرا کم

نیارا!

مهتا با لبخندی پر اطمینان به فرمان چسبیده بود. دوباره دنده را عوض کرد و تا جایی که می‌شد از پشت به ماشین پسرها چسبید. هر چه سعی کرد از آنها سبقت بگیرد، شدنی نبود و ارسلان نمی‌گذاشت امیر به او راه بدهد. وقتی به قسمت هموارتری از جاده رسید فکری به سرش زد و بی‌معطلی اجرایش کرد. ماشین امیر هنوز هم سد راهش بود.

به سمت راستش نگاه کرد، حدود دویست متری از حاشیه‌ی جاده، خاکی بود. ماشین را در خاکی انداخت

و با سرعت زیادی از سمتی که ممنوع بود سبقت گرفت.

ارسلان و امیر جاخورده به ماشین مهتا چشم دوختند که به سرعت از سمت راستشان رد شد. با گرد و خاکی که راه افتاد حتی برای ثانیه‌ای امیر تعادلش را از دست داد و فرمان در دستش تاب خورد. ارسلان با حرص دست روی بوق انداخت و همزمان از پنجره داد زد:

- زیرآبی نداشتیم، می‌خواهی جلوتر ماشین رو بخوابونن!؟

دخترها از این حرکت مهتا آن قدر کیفور بودند که به داد و بیداد ارسلان اهمیت ندادند. مهتا هنوز سرعتش را کم نکرده بود و داشت کم کم به پیچ نزدیک می شد. امیر مدام برایش بوق و چراغ می زد که سرعتش را کم کند. وقتی دید مهتا اعتنایی نمی کند، مجبور شد سرعتش را زیاد کند تا به او برسد. بدشانسی آورد و از جاده های خاکی که از دل کوه بیرون می زد، کامیونی بیرون آمد و جلوی ماشین امیر حرکت کرد. کامیون مانع دید امیر به ماشین مهتا شد. جاده هم به قسمت های بد و پرشیب رسیده بود و مسیر روبه رو را نمی توانست ببیند تا از کامیون سبقت بگیرد و به مهتا برسد.

فصل پنجم □ ۱۸۲

حدود چهارصد متری پشت کامیون با سرعت خیلی کم در پیچ‌های پی‌درپی در حال حرکت بودند. عاقبت از رد کردن کامیون ناامید شد و با اعصابی خرد شماره‌ی مهتا را گرفت:

- الو کجایی مهتا؟

مهتا با خونسردی پاسخ داد:

- دارم می‌روم دیگه، شما چرا عقب موندین؟

امیر مشتش را روی لبه‌ی پنجره آرام کوباند و

صدایش بی‌کنترل بالا رفت:

- مگه بهت نگفته بودم با سرعت رانندگی نکن؟

جاده مارپیچیه خطرناکه.

- منم هنوز تو پیچم، خیالت راحت دارم آرام
می‌روم.

لحن پرسازش مهتا باعث شد خیلی زود از
تندخویی‌اش پشیمان شود. با صدای آرام‌تری گفت:
- خيله خب، همون‌طور آرام برون، يه کاميون افتاده
جلوم، اونو رد کنم بيام پيداتون کنم.

تماسش که قطع شد آن‌قدر به کاميون چراغ داد که
بالاخره راننده کمی کنار کشید تا امير بتواند او را رد
کند. تقريباً يک كيلومتر بعد از آن رانندگی کرد، اما
هر چه چشم چرخاند ماشين دخترها را نديد. دوباره
تماس گرفت و مهتا پشت خط گفت:

- ما جاده رو تموم کردیم، اما تاریک بود ترسیدم
مزاممون بشن، دارم می‌رم سمت آستارا... آدرس ویلا
رو که داری اونجا منتظر تون هستیم.

امیر با حرص سرش را تکان داد:

- کاش جلو نمی‌افتادی مهتا! باشه... نیم‌ساعته
خودمو می‌رسونم.

قفل موبایلش را زد و از روی لوکیشن آدرس
روستایی را که ویلا در آن واقع بود پیدا کرد. وارد
روستا که شدند از دور چراغ‌های ویلا را خاموش دید.
ماشین را در محوطه‌ی مقابل ویلا پارک کرد، خبری از
ماشین دخترها نبود. شانس آورده بود که کلید یدک
ویلا را از مهتا گرفته بود. ماشین را وارد حیاط کرد.

هوای روستا حسابی خنک بود. پارسا پیاده شد و دست
به کمر نگاهی به اطراف انداخت.

- امیر پس دخترها کجا موندن؟

امیر همراه ارسالان مشغول خالی کردن وسیله‌های
صندوق عقب بود. سرش را بالا آورد و گفت:

- می‌رسن کم‌کم... من خیلی تند اومدم، احتمالاً
عقب موندن.

پارسا سری جنباند و ارسالان گفت:

- من و امیر چمدونا رو ببریم بالا، تو هم زغال واسه
کباب آماده کن، الان بچه‌ها هم می‌رسن، همه
گرسنه‌ن.

تا نیم‌ساعت پسرها مشغول آماده کردن بساط شام بودند. وسط کار امیر بادبزن را دست پارسا داد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. تأخیر دخترها به نظرش طولانی آمد. یک‌بار دیگر شماره‌ی مهتا را گرفت، اما صدای اپراتور می‌خکوبش کرد:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!"

پارسا نگاهی به صورت بی‌رنگ امیر انداخت و متعجب لب زد:

- چی شده؟

امیر لبخند مصنوعی زد:

- چیزی نیست. موبایلم شارژ تموم کرده، می‌رم

داخل ویلا.

پارسا سری تکان داد. امیر به قدم‌های سستش
شتاب داد و نفهمید با چه حالی وارد ویلا شد.

یک‌مرتبه... دومرتبه... سه‌مرتبه... هر چه با مهتا
تماس می‌گرفت، همان جواب تکراری. با گیجی
انگشت روی شماره‌ی دُرسا کشید و بوق ممتد اشغال
عاصی‌اش کرد!

با حس خشکی گلویش انگشت زیر گردنش کشید و
شماره‌ی ارسلان را گرفت. هر وقت عصبی می‌شد
صدایش می‌گرفت. با صدایی دورگه گفت:

- ارسلان سریع بیا داخل، فقط پیش پارسا تابلو

نکن.

ارسلان به سرعت برق و باد خودش را به داخل رساند. چهره‌ی آشفته‌ی امیر را که دید بند دلش پاره شد و درحالی‌که دستش آغشته به زعفران جوجه‌ها بود، مبهوت پرسید:

- چی شده امیر؟

امیر سمتش خیز برداشت:

- سریع شماره‌ی نازنین رو بگیر!

ارسلان با تشویش نگاهش را در حدقه چرخاند و لب‌هایش را با بدبختی به هم رساند:

- نازنین چی شده امیر؟

در آن شرایط حوصله‌ی سؤال و جواب نداشت. با کلافگی چنگی به جیب ارسلان زد و موبایلش را بیرون

کشید. آن قدر بی تمرکز بود که دقیقه‌ای طول کشید تا شماره‌ی نازنین را توانست از لیست مخاطبین او پیدا کند. شماره‌ی نازنین را گرفت و صدای اپراتور مثل ناقوس مرگ در سرش پیچید:

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!"

دستش لخت شد و موبایل از لای انگشتانش روی زمین رها شد. زانوهایش هم همزمان با موبایل به زمین خورد. روی زمین با کرختی نشست و برای اولین بار در زندگی، عجز و درماندگی با تمام قوا به او تاخت.

ارسلان مثل مرغ بال و پر کنده مقابلش تکان می‌خورد، خیره به ارسلان صدای نارسایی از ته گلویش خارج شد:

- موبایل دخترا نمی‌گیره، مهتا خاموشه! دُرسا و نازنین هم اپراتور مدام می‌گه در دسترس نیستن! ارسلان نفسش را فوت کرد:

- ای بابا زهره‌ترک شدم! مگه ندیدی بعضی جاها تو جاده آنتن کلاً می‌رفت!

نگاه بی‌رمقش را روی صورت او چرخاند:

- مزخرف نگو ارسلان! فقط نزدیک پیچ‌ها آنتن نبود. آخرین باری که به مهتا زنگ زدم جاده رو رد کرده بود.

ارسلان با تشویش به نقطه‌ای زل زد و دست روی

رانش کوبید:

- یا پنج‌تن!

امیر هیچ نگفت و ارسلان به حالت انکاری سعی در

سرکوب استرسش داشت:

- حالا شایدم یکم دیگه پیداشون شه...

امیر به تندى به او پرید:

- ارسلان، جان مادرت اگه حرف مهمی واسه زدن

نداری حداقل خفه خون بگیر کمتر تو اعصاب من برین!

مکثی کرد و صدایش تو دماغی شد:

- هر جور که حساب می‌کنم باید یه ساعت پیش

دخترها به ویلا می‌رسیدن!

ارسلان با استیصال روی زانو بلند شد.

- یا خدا... حالا چه خاکی تو سرمون کنیم؟ پاشو

بریم دنبالشون لااقل!

امیر هم بلند شد و دست به کمر مقابل کاناپه‌های

گردویی قدم‌رو زد:

- پارسا رو چی کار کنیم؟ دکترش گفته استرس

براش سمه.

ارسلان با کم‌طاقتی چنگی به بازوی امیر زد و او را

سمت خروجی ساختمان کشید.

- بیا بریم، اون با من!

پارسا آنها را که از دور دید، غرغرکنان گفت:

- ارسلان رفتی گوجه بیاری یا گوجه بکاری؟

ارسلان تا قبل از این، برای هر کس و ناکسی مثل
آب خوردن نقش بازی می‌کرد. اما حالا با وجود
نیشخندی که روی لب‌هایش قاب گرفته بود، از درون
در حال فروپاشی بود. قهقهه‌ی ساختگی زد و گفت:

- آجی خانمت کار دستمون داده! هی بهش گفتیما

کمتر هله‌هوله بخوره، اما تو کتش نرفت...

پارسا مهلت توضیح نداد. بی‌تعالی بادبزن را

گوشه‌کناری رها کرد و بهت‌زده پرسید:

- دُرسا چه‌ش شده؟

ارسلان یک‌بار دیگر رنج خندیدن را با آن حالش به

جان خرید:

- هیچی یکم مسموم شده انگار. من و امیر بریم یه
درمونگاهی نشونش بدیم، نصفه شبی زابه راهمون نکنه!
پارسا دستمالی از جیش کشید. چربی دستش را با
آن گرفت و سریع گفت:

- منم می آم باهاتون!

امیر ناخودآگاه به او پرید:

- تو دیگه کجا؟! بمون همین جا غذا رو راست و
ریس کن تا ما برگردیم.

پارسا به ناچار سر جایش متوقف شد. امیر
دستگیره‌ی ماشین را لمس کرد و قبل سوار شدن نگاه
دلواپسی جانب پارسا انداخت:

- دیر کردیم نگران نشیا! اینجا درمونها گیر نمی‌آد،

شاید یکم علاف شیم!

ماشین در قسمت تاریکی از سر جاده پارک شده بود. هرازگاهی سواری یا ماشین سنگینی با سرعت زیاد رد می‌شد و بعد دوباره جاده در سکوت مطلق فرو می‌رفت.

ارسلان چنگی به موهای بی‌حالتش زد و با احتیاط از روی کاپوت ماشین پایین آمد. امیر در ماشین را باز گذاشته و پاهایش را از روی صندلی به بیرون آویزان کرده بود. صدای ارسلان سکوت محیط را درهم شکست:

- امیر تا کی می‌خوایم اینجا تو تاریکی زل بزنییم به

جاده؟ ساعت دوازده شبه‌ها!

امیر دستش را از روی پیشانی‌اش پایین آورد.

سردرد وحشتناکی داشت، بی‌حال گفت:

- می‌گی چه غلطی کنیم؟ بدون دخترا برگردیم ویلا

پارسا پس بیفته؟!

دوباره تشویش چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ارسلان را

تسخیر کرد و با آشفتگی نالید:

- چی کار کنیم آخه! چی کار کنیم امیر؟! سه ساعت

گذشته، اونا هر کجا که بودن تا الان باید سر و

کله‌شون پیدا می‌شد.

جوابی که از امیر نشنید، روی چمن‌های خشک زیر
پاهایش چند قدمی جلو عقب رفت و دست روی
صورت ملتهبش کشید:

- ای خدا جواب مادرم رو چی بدم! معلوم نیست
خواهرم این ساعت از شب کجا رفته!
پریشانی‌اش به امیر هم سرایت کرد. او هم تن
سنگینش را از روی صندلی بلند کرد. نگاه درمانده‌اش
را به دو طرف جاده دوخت و با تتمه‌ی نیرویش
لب‌هایش را به هم رساند:

- نمی‌دونم. تو ذهنت تنها درگیر نازنینه، من چی
بگم؟ خواهرم... زنم... خواهرت... کجان آخه!؟

ارسلان با نومییدی نگاهش را روی صورت امیر بالا و پایین کرد. تا به حال سابقه نداشت که روی شکست خورده‌ی امیر را ببیند. کاش می‌توانست او را دلداری بدهد، اما مگر حال زار خودش اجازه می‌داد؟

فکری گفت:

- می‌گم حالا برگردیم ویلا. پارسا از اون موقع چند بار زنگ زده، مجبوریم یه دروغی تحویلش بدیم.

امیر با نوک کفشش سنگی را به جلو پرت کرد و

بی‌رمق گفت:

- تا کجا بهش دروغ بگیم؟ تا یکی دو ساعت دیگه ازشون خبر نشه بازم باید برگردیم پیش پلیس، مگه بچه‌س که سرش شیره بمالی...

۲۰۰ □ قلب مرا برده به تاراج

با صدای زنگ موبایلش مابقی حرف در دهانش
ماسید. بی‌اختیار در چشم‌های هم خیره شدند و امیر
با بهت زمزمه کرد:

- از اداره‌ی پلیسه!

ارسلان لب پایینی‌اش را تو کشید و وحشت‌زده
زمزمه کرد:

- یا خدا خودت رحم کن!

امیر زبان روی لب خشکیده‌اش کشید و علامت
سبزرنگ را لمس کرد. ارسلان برای اینکه بفهمد پشت
خط چه خبر است، جووری صورتش را به موبایل
چسباند که امیر را کلافه کرد.

فصل پنجم □ ۲۰۱

هنوز چند ثانیه از وصل شدن تماس نگذشته بود که لبخند کمرنگی از سر آسودگی روی لب‌های امیر نقش بست. ارسلان آن قدر لب زد "چی شد... چی شد؟" که امیر حین صحبت مجبور شد برای ثانیه‌ای موبایل را از صورتش فاصله دهد و جواب ارسلان را داد:

- هیچی... می‌گه تصادف نکردن!

ارسلان مثل یویوی رها شده‌ای از امیر دور شد. چند باری خم و راست شد و با حالی منقلب زیر لب تکرار کرد:

- خدایا شکرت... شکرت!

امیر هنوز مشغول صحبت با تلفن بود و گاهی اخم‌هایش در هم می‌رفت. با اتمام تماس، بطری

آب معدنی را از داخل داشبورد بیرون کشید. آبش گرم

شده بود، کمی به صورتش پاشید و گفت:

- از پلیس راه استعلام گرفتن و دوربینای اطراف

چک شده، شکر خدا طی چند ساعت گذشته هیچ

تصادفی گزارش نشده!

چهره‌ی ارسلان از هم گشوده شد و گفت:

- خب؟!!

امیر با فکری مشغول گفت:

- هیچی! پرسیدم امکانش هست کسی مزاحمشون

شده باشه یا بد زددشون؟ که اونم گفت به خاطر اینکه

موبایل دوتاشون هنوز خاموش نشده، فعلاً احتمالش

ضعیفه.

ارسلان دکمه‌ی بالایی بلوزش را گشود و نچی کرد:

- ای بابا حالا چی می‌شه؟!

- می‌گفت اگه تا صبح ازشون خبری نشه باید صبح

بریم آگاهی تشکیل پرونده بدیم، بعدم پیگیری

می‌کنن و رد سیگنال‌های موبایلشون رو می‌زنن. اگر

هم این وضعیت طولانی شه باید مشخصات دخترا رو

به شبکه‌های اجتماعی شهرای اطراف بدن.

ارسلان با گیجی و آشفتگی پرسید:

- یعنی کجا؟

- چه می‌دونم. تو اینستاگرام یا توئیت بزنی!

ارسلان برآشفته:

- چرا ماجرا رو سیاسی می‌کنین آخه؟! امیر تو رو
خدا کار به اونجا نرسه، دخترا هر کجا که باشن باید تا
صبح برگردن ویلا!

امیر دوباره در جلد محکم سابقش فرو رفت. سمت
ماشین قدم برداشت و با قاطعیت گفت:

- کار به اونجاها نمی‌رسه! من نمی‌ذارم، خیالت
راحت. الانم می‌ریم ویلا و یه جووری ماجرا رو به پارسا
می‌گیم. بعد سه تایی می‌ریم تا خود صبح و جب به
وجب این منطقه رو می‌گردیم و پیداشون می‌کنیم!
کمتر از ده دقیقه‌ی دیگه ماشین مقابل ویلا متوقف
شد. امیر در حال پیاده شدن به ارسلان گفت:

- تو همین جا باش، من برم پارسا رو همراه خودم

بیارم.

ارسلان با بی حالی سری تکان داد:

- مراقب باش امیر، خبر رو با احتیاط بهش بده!

قدم‌های کم‌جانش را سمت ساختمان کشاند. داخل

ویلا پارسا روی مبلی نشسته و با حوله‌ای کوچک به

جان موهای خیسش افتاده بود. به محض دیدن امیر،

حوله را روی دسته‌ی مبل انداخت و در جایش نیم‌خیز

شد:

- کجایی امیر؟ می‌دونی چقدر بهت زنگ زدم؟

نگاه امیر روی تی‌شرت نم‌گرفته‌ی پارسا ثابت ماند:

- امیر با تواما؟ دُرسا کجاس؟! حالش خوب شد؟

وزن بدنش روی پاهایش سنگینی می کرد. خودش را
تا نزدیک پارسا رساند و کنارش نشست. تا به حال در
چنین موقعیتی گیر نکرده بود، انگار کلمات از ذهنش
فراری بودند. صدایش ضعیف و خش آلود بود:

- پارسا آخرین بار قرصاتو کی خوردی؟

- همین نیم ساعت پیش، چطور؟

- خوبه.

گفت و به ناکجا خیره شد. پارسا دستش را با تحیر

مقابل صورت امیر تکان داد:

- چه ته تو؟!!

امیر نفسش را در سینه نگه داشت:

- پارسا... حال دُرسا بد نشده، یعنی در اصل ما اصلاً

نمی‌دونیم دخترا کجان!

پارسا لبخند نیم‌بندی زد. در آن دو سالی که با

ارسلان در فروشگاه کار می‌کرد به انواع شوخی‌های

خرکی‌اش عادت داشت. برای لحظه‌ای فکر کرد شاید

باز هم ارسلان برایش خوابی دیده است:

- منو دست انداختین؟

گلوی امیر خشک‌خشک بود. برای اینکه به خودش

مسلط شود، آهسته دست روی رانش کوبید و گرفته

گفت:

- چه دست انداختنی پارسا؟ چند ساعته از دخترا

بی‌خبریم.

- دقیقاً از کی؟

با صدای ضعیف پارسا به تندی سمتش چرخید و

بی تمرکز گفت:

- بعد اینکه مهتا پشت خط گفت دارن می رن سمت

ویلا دیگه ازشون بی خبریم.

بعد این حرف، منتظر هر واکنشی از پارسا با نگاه

خشکیده‌ای به او چشم دوخت. اما پارسا برخلاف تصور

او سریع از جایش بلند شد و به تندی گفت:

- از دخترا بی خبری اون وقت نشستی اینجا با من

گپ می زنی؟ پاشو بریم دنبالشون دیگه!

- ترسیدم حالت بد شه.

پارسا پیراهنش را با هول و ولا گیر آورد. از روی همان تی شرت نم گرفته به تن کشید و گفت:

- مگه خودت همین عصر بهم نگفتی که به خاطر نازنین هم شده مریضم رو باید فراموش کنم؟

امیر از پشت به او خیره شد. وسط این همه حال بد برای داشتن برادر تودار و عاقلی مثل پارسا کلی احساس غرور کرد و لب جنباند:

- آره گفتم، درستش هم همینه!

صبح موقع حرکت از تهران با مهتا عهد کرده بودند که تمام شب را پلک روی هم نگذرانند و تا سپیده‌ی صبح پابه‌پای هم بیدار بمانند. حالا هم همان شده بود.

تا صبح شب‌زنده‌داری کرده بود، منتها بدون مهتا!
می‌خواستند با شمع و رز و بوی عود و یک بغل
حرف‌های عاشقانه شب را به صبح برسانند، نه با یک
عالم تشویش و بی‌خوابی و درد شقیقه!

با کف دست پلک‌های ملتهبش را مالید. ارسلان و
پارسا هر کدام همان‌جا روی صندلی‌های ماشین
نشسته به خواب رفته بودند. تا صبح آن‌قدر
خیابان‌های اصلی و فرعی آن حوالی را گشته بودند که
حس می‌کرد همه‌ی جا این منطقه را از بر است.

پلیس خبری جدیدی نداشت و موبایل دخترها هنوز
هم در همان وضعیت بود. آهسته از ماشین پیاده شد و
تازه متوجه درختان انبوه و فضای سرسبز روستا شد.

همه جا روشن شده بود. باید تا نیم‌ساعت دیگر به اداره‌ی آگاهی می‌رفتند. پسرها را بیدار کرد. هر کدام آبی به صورت زدند و با شکم گرسنه دوباره سمت آگاهی راه افتادند.

آنجا هم تا ظهر معطل بودند. دیگر هیچ‌کدام نایی برای گشتن دوباره نداشتند. منتها به خاطر تماس‌های مادرش، یک‌بار دیگر در آن منطقه به امید پیدا کردن دخترها چرخیدند.

وقتی به ویلا رسیدند هوا تاریک شده بود. امیر از ارسلان خواست تخم‌مرغی به روغن بزند و هر طور شده به خرد پارسا بدهد تا دوباره قرص‌هایش را بخورد.

ارسلان لقمه‌ی بزرگی از نیمرو گرفت و سمت امیر برد که روی کاناپه دراز بود. ساعد امیر روی پیشانی‌اش بود. ارسلان شانه‌اش را تکان داد و گفت:

- بگیر یه لقمه غذا بخور، از دیشب هیچی نخوردی!

امیر صاف نشست و دستش را توی نشیمن نرم مبل فرو کرد:

- چیزی نمی‌خورم! مادرم یه بوهایی برده، موندم چی بهش بگم؟ دُرسا دیروز هر ساعت بهش زنگ می‌زد، اما حالا...

- ای بابا، منم بدتر از تو...

وسط حرفش به یک‌باره روی عسلی نیم‌خیز شد:

- موبایلت امیر!

نگاهش منجمد شد:

- پلیسه باز!

امیر نفس خسته‌اش را با آشوب فوت کرد و تماس را پاسخ داد. در سکوت به مخاطب پشت خط گوش

سپرد و دو ثانیه بعد لب زد:

- آدرس؟! -

خیلی زود تماس خاتمه پیدا کرد. ارسال آن که تا الان به زور خودش را کنترل کرده بود، مضطرب پرسید:

- چی شد امیر؟! -

چهره‌ی امیر حالتی گرفته بود که مرز بین خوشحالی و ناراحتی‌اش قابل تشخیص نبود. بعد مکشی

کوتاه گفت:

- ماشین دخترا رو پیدا کردن!

ارسلان شانه‌هایش را گرفت و با هیجان پرسید:

- حالشون چطوره؟

امیر چانه‌اش را بالا انداخت:

- نفهمیدم، صداش درست و حسابی نمی‌اومد، فقط

فهمیدم که ماشین رو توی یکی از اون پیچ‌ها پیدا

کردن!

- یعنی دخترا پیچ‌ها رو رد نکردن؟

- آره انگار.

- پس چرا مهتا پشت خط بهت گفت جاده رو رد

کردن؟

- نمی‌دونم منم مثل تو پاک گیج شدم!

ارسلان پوزخند پر حرصی زد:

- حدس می‌زدم مهتا دروغ‌گو باشه!

امیر طوری سمت او چرخید که کم مانده بود
ارسلان با برخورد به گلدان پایه‌دار پشتش، زمین
بخورد. یقه‌ی بلوز ارسلان را در مشتش گرفت و دندان
به هم سایید:

- ببین ارسلان جلوی پلیس هم این‌جوری شر و ور

بگی، همون‌جا دندوناتو تو دهنه خرد می‌کنم!

هوا کاملاً تاریک شده بود و پیدا کردن پیچی که
پلیس آدرسش را داده بود کار راحتی نبود. تقریباً هر
دویست متری که جلو می‌رفتند امیر از ماشین پیاده

می‌شد و با حال پریشانی اطراف را دید می‌زد. ارسلان فرمان ماشینِ خاموش را فشرد و نگاه محتاطش را به جلو دوخت. امیر کمی دورتر روی پرتگاهی به پایین نگاه می‌کرد. از نبودن امیر سوءاستفاده کرد و با اعصابی خرد سمت پارسا چرخید:

- من از روز اول حدس می‌زدم دختری عوضی یه ریگی به کفشش باشه. چرا دیشب به دروغ گفت که پیچ‌ها رو رد کردن؟! فقط خودت بین از دیشب چندبار مسیر آستارا رو مثل احمقا گشتیم! به خدا قسم یه تار مو از سر دخترا کم بشه من یکی مراعات امیر رو نمی‌کنم، با همین دستام اون دختره رو خفه‌ش می‌کنم.

پارسا شوک زده گفت:

- ارسلان داری درباره‌ی مهتا حرف می‌زنی؟

ارسلان حق به جانب گفت:

- آره پس فکر کردی کدوم الاغی رو می‌گم؟

پارسا نگاه پرشمارتش را بین او و امیر چرخاند که

داشت نزدیک می‌شد:

- بس کن ارسلان، تو کی می‌خوای دست از تهمت

زدن به این و اون برداری؟ ما چه می‌دونیم چه خبره؟

شاید دختره هم خودش الان گرفتاره. به جای خط و

نشون کشیدن دعا کن همه‌شون رو سالم پیدا کنیم،

شرمنده‌ی خانواده‌ها نشیم.

تُن صدایش را پایین آورد و پچ‌پچ کنان گفت:

- بعدشم می‌دونی که امیر چقدر رو مهتا حساسه! تو
رو قرآن کمتر به پروپاچهش بیچ، می‌زنه ناکارت
می‌کنه‌ها، از من گفتن!

امیر سوار شد و با درماندگی دست به صورت داغش
کشید:

- اینجا هم که خبری نبود. فکر کنم بازم تا صبح
علافیم! موبایل هم درست و حسابی آنتن نمی‌ده بتونم
دوباره آدرس بگیرم.

پارسا روی صندلی خودش را کمی جلو کشید و هر
دو شانه‌ی امیر را با همدردی دست گرفت:

- زود پیداشون می‌کنیم امیر، نگران نباش.

امیر دست پارسا را لمس کرد و سر تکان داد. دنبال کلمه‌ای می‌گشت که به پارسا وانمود کند آرام است، اما با تلاقی نگاهش روی چراغ‌های چشمک‌زن روبه‌رو بی‌هوا روی فرمان کوبید و تقریباً هوار زد:

- ارسلان بزن کنار... بزن کنار!

ارسلان هراسان پای روی پدال ترمز گذاشت و فریاد زد:

- چه‌ته امیر؟

امیر با دلهره روبه‌رو را نشان داد:

- اون جلو رو ببین چقدر آدم جمع شده، ماشین پلیس و آمبولانس هم هست. احتمالاً خودشون، بزن روی ترمز!

ارسلان ماشین را با صدای کشیده شدن لاستیک‌ها

نگه داشت و همزمان با صدای بلندی نالید:

- یا خدا! آمبولانس دیگه واسه چیه؟!!

قلب امیر در حال ایستادن بود، با این حال نیم‌نگاهی

به پارسا انداخت و بی‌تعادل لب زد:

- چیزی نیست... چیزی نیست، حتماً اشتباه شده.

در را با ضرب بست و از لای پنجره به تندی گفت:

- پارسا پیاده نشی‌ها، من و ارسلان الان برمی‌گردیم.

جلوتر کمی ترافیک شده بود. بدون فوت وقت پایین

پرید و مسیر باقی‌مانده را با سرعت باورنکردنی همراه

ارسلان سمت ازدحام جمعیت دویدند. میانه‌ی راه دید

که پارسا هم پشت سرشان می‌دود، اما آن‌قدر شتاب

داشت ببیند جلوتر چه اتفاقی افتاده که نتوانست مانع او شود.

مانده بود در آن تاریکی آن همه آدم از کجا پیدایشان شده است؟ تندتند جمعیتی را که لبه‌ی پرتگاهی کم ارتفاع دور ماشین پلیس و آمبولانس حلقه زده بودند، کنار زد. عاقبت مأموری با ننگ داشتن شان‌هایش مهارش کرد و به او توپید:

- کجا می‌ری آقا؟! از این محدوده کسی نمی‌تونه جلوتر بره.

با خشم دست‌های سرباز را از روی شان‌هاش کند و نفس‌بریده سرش فریاد زد:

- برو کنار، اون ماشین منه!

مأموری که درجه‌ی بالاتری داشت، در تاریکی
چشمی ریز کرد. خیلی زود امیر را شناخت و به سرباز
گفت:

- بذار بیاد جلو، اونا از اقوام دختران.

ارسلان خشکش زد و با دلهره پرسید:

- دخترا چی شدن مگه!؟

سرباز با انگشت اشاره ماشین را کمی پایین‌تر، در
سراشیبی نشان داد. نگاه هر دو پسر به آن سو کشیده
شد. امیر کف هر دو دستش را روی شقیقه‌هایش
محکم کوباند و آوای خفه‌ای از حنجره‌ی ارسلان خارج
شد:

- یا ابوالفضل... یا ابوالفضل...

فصل پنجم □ ۲۲۳

بعد دیگر اختیار پاهایشان دست خودشان نبود. هر دو مثل باز شکاری با وجود شیب بد زمین رو به پایین دویدند. ماشین امیر کاملاً واژگون شده و سقفش تقریباً به تو فرو رفته بود. نزدیک ماشین، مأمور اصلی با نگر داشتن دستش مانع جلو رفتن هر دو شد. نفس امیر بالا نمی‌آمد. با گلویی سوزان پرسید:

- دخترا تو ماشینن؟

مأمور سری تکان داد و امیر دوباره با حال رو به

موتی پرسید:

- سالمن؟!